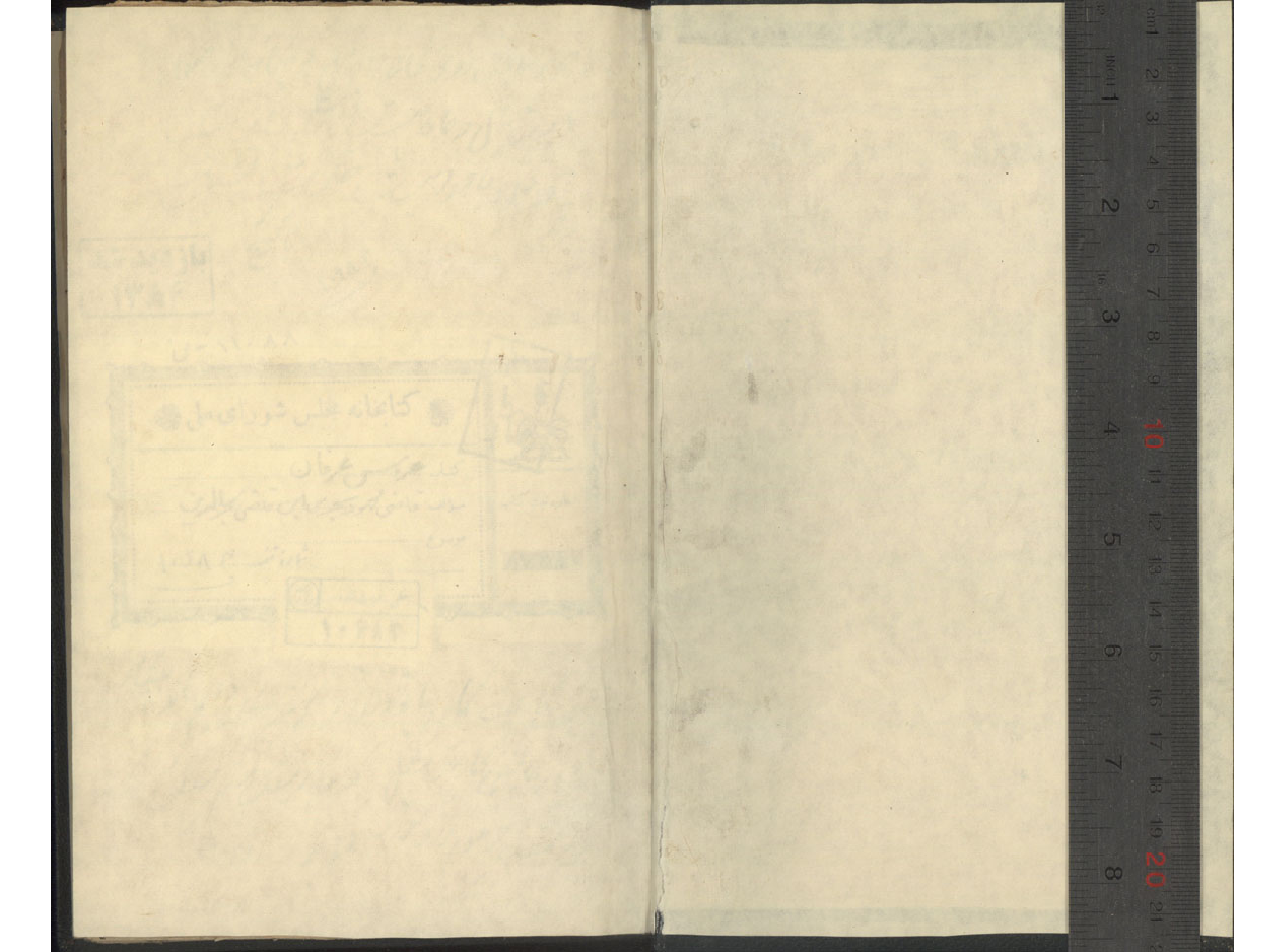
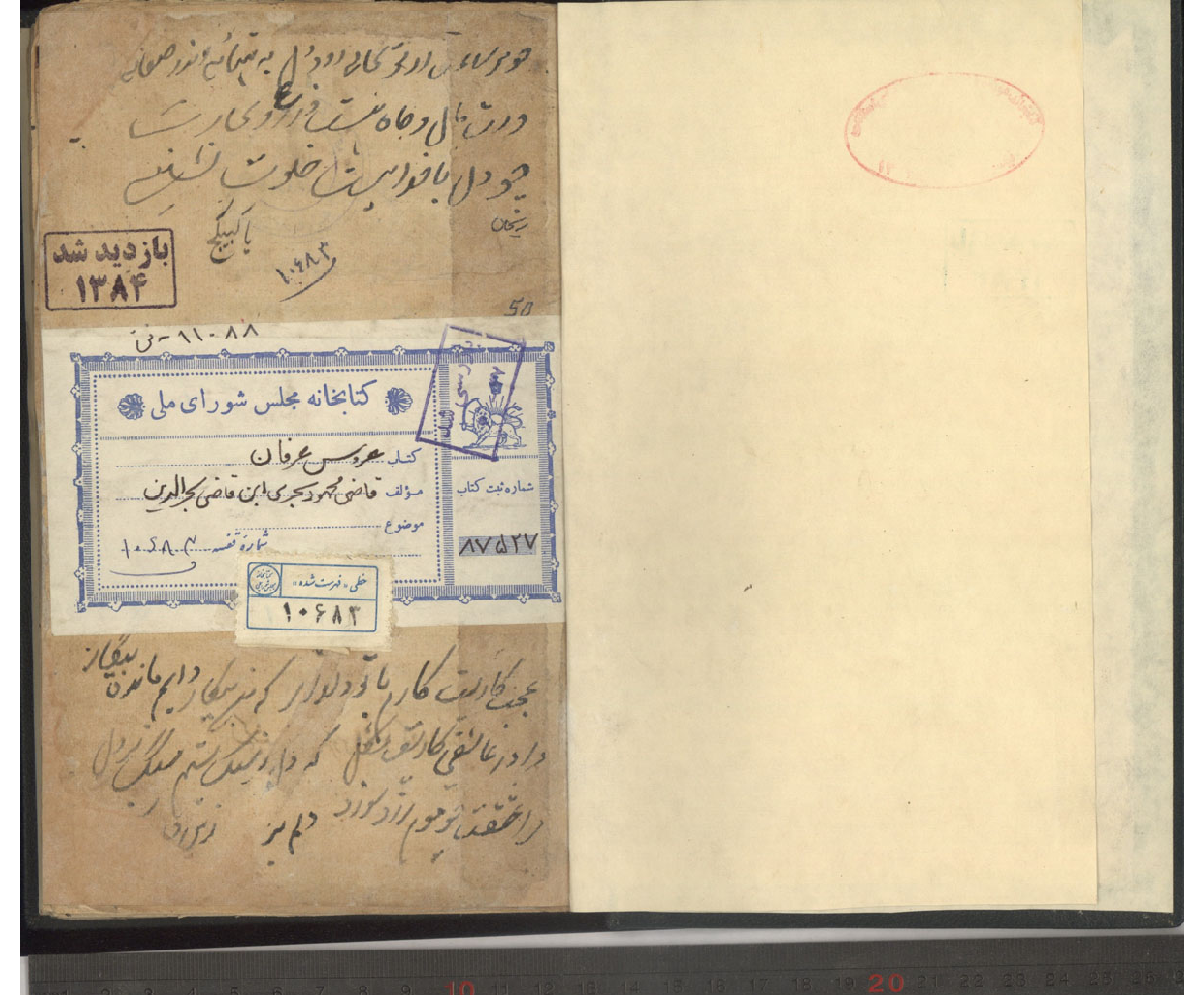
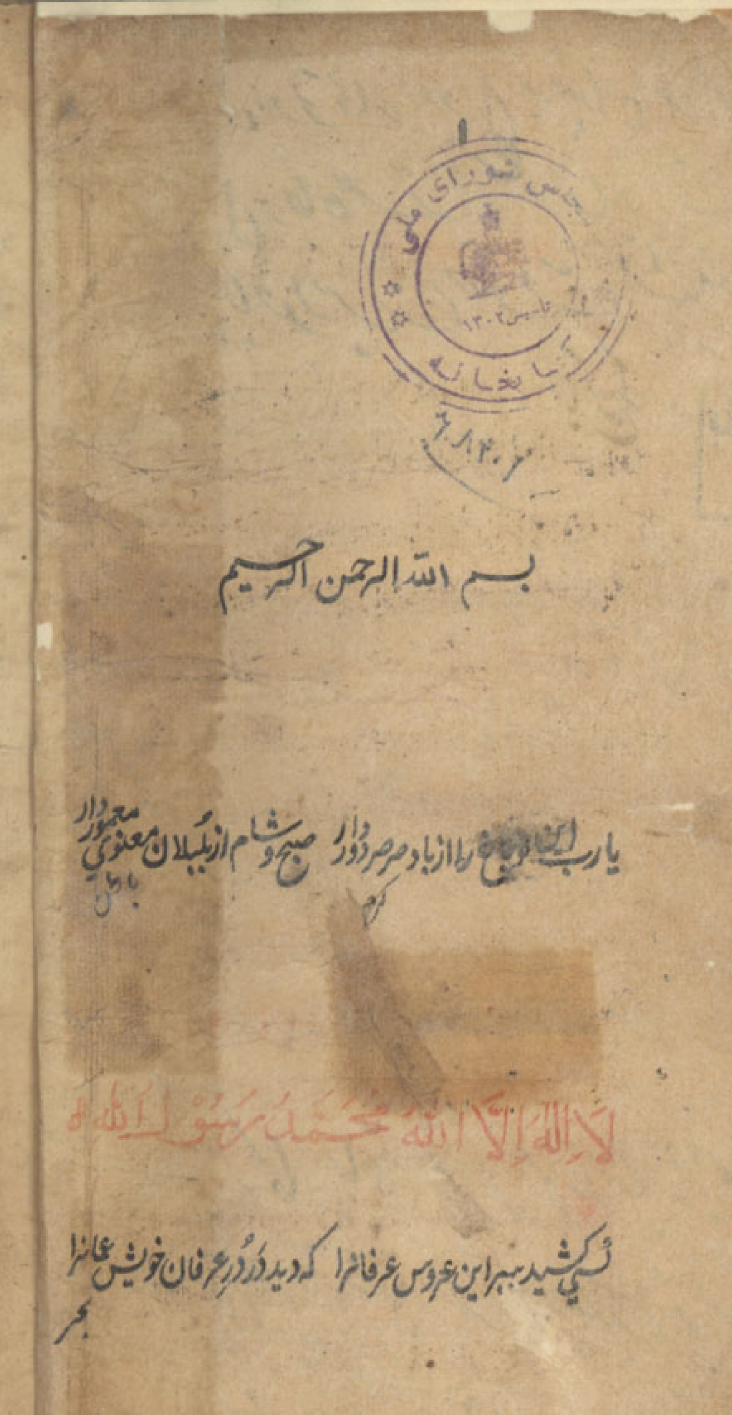

کتابخانه مجلس شورای ملی


بازدید شد
۱۳۸۴
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب عروس عرفان
مؤلف قاضی محمود بحری ابن قاضی بحرالدین
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۷۵۲۷
خطی «فهرست شده»
۱۰۶۸۳



بسم الله الرحمن الرحيم

يارب اين ... را از باد صرصر دور دار صبح و شام از بلبلان معنوي معمور دار

لا اله الا الله محمد رسول الله

اي كشيد سبر اين عروس عرفان را كه ديد در در عرفان خويش عيان را

اين رساله معني مقاله مسمي بعروس عرفان من
كلام وحشت انتظام سرخيل خلل دماغان قاضي
محمود بحري ولد قاضي بحر الدين المعروف بقاضي
دريا متوطن كوكي متصل قلعه نصرتاباد المشهور
بسكر مضاف بصوبه دار الظفر بيجاپور در زمان
نصفت توامان دين پرور ديانت گستر ابو المغازي
سلطان اورنگ زيب غازي خلد الله ملكه از مكمن غيب
بمشهد شهادت نزول نمود هر كه هيچو عندليب
اين گلستان سراير غيبي را باخلاص كمال سير كند
و مثل صبا اين بوستان لطايف لا ريبي را باختصاص
جان تفرج نمايد از فيض حضرت الله جل شانه و فضل
و آيين محمد رسول الله صلي الله عليه و سلم دري از
شهر دانش بي وسيله ديگري بروي او بگشايد و
دري از بحر بينش بلا وساطت غيري بدست او
در آيد سنه هجري يكهزار و يكصد و شانزده قطعه
اي تشنه بيا كه آب حيوان است اين وي گرسنه با جمله غذا خوان است اين
اي مشتري گهر ببين كان است اين وي عارف جان عروس عرفان است اين

اول این مجموعه شکرف و آغاز توحید حضرت باری
جلت عظمته بهمین چندی مثنوی مقرر کردیم
اللهم وفقنی بما یرضی به الله و رسوله

بسم الله الرحمن الرحیم

ای از تو بلند و پست پیدا — خود بین و خدا پرست پیدا
چه دوست چه دشمن از تو موجود — چه کفر و چه دین توئیش مقصود
افلاک بامر تست گردان — روزان و شبان ره نوردان
خلاق تمام روزگاری — رزاق جمیع مور و ماری
یک حکم تو شد هزار در جوش — بر یک طبقت هزار سرپوش
این تخته چرخ بی غل و غش — از موقلم تو شد منقش
چه چرخ و چه مه چه خور چه خاور — چه کوه و چه که چه ره چه رهبر
چه نیک و چه بد چه غم چه شادی — چه ناموری چه نامرادی
چه خار و چه گل چه باغ و چه بیشه — چه عرش و چه فرش و چه دو فتنه
تو ذاتی و این همه صفاتت — بلکه همه پردهای ذاتت
یک واجب تو که آن وجود است — با این همه پرده در شهود است

دادی

سه

دادی تو بدست عارف جان — سر رشته این عروج عرفان
خواهی که بجز دکش کسی را — آگاه کنی ز خود خسی را
اول بمجاز سیدهی ساز — در عشق حقیقی آوری باز
بخشیش همه ز کهنه تا نو — بر خلقت کل کنیش خسرو
این نکته بکس کمال ننمود — این نقد بکیسه نبی بود
زان گفت که احمد بلا میم — این علم بود برون ز تعلیم
هم داوند ای لی مع الله — خاص از پی خاصگان درگاه
بینم همه جا سلوک چینند — وحدت که کم است کم ببینند
الا رندی ز خود گذشته — دیوانه حسن خویش گشته
گم کردن و یافتن بجز وهم — علمیست عظیم بلکه اعظم
ای علم تو بحر بی کرانه — پنهانست ولیکن آشکاران
علم همه قطره از آنست — بحریست چو قطره بحر دانست
هر شی که بود ز جسم تا روح — از علم تو در بر اوست مفتوح
چه جهل و چه علم علم حکمت — جا کرده درو باختصاصت
دل را که ز علت الهی نیست — این طرفه ز علم تو تهی نیست
از خلوت خاص سر برون زد — علم تو بصورت محمد
صلوات خدا برو و سلم — و صحابه بزرگ را مسلم

او گفت صریح نی نهانی — صد نکته بمثل من تر آنی

نی بنده نه خدا او درمیانست — از روی مراد پرده برخاست

ای مظهر علم خاصت آدم — وی مظهر مظهر تو عالم

آدم که بعلم تست ممتاز — بر عالم از آن بود سرافراز

عشق از تو مدام جوش بر جوش — علم از تو همیشه هوش در هوش

بحری که ز جهل خود رمیده — در لجهٔ علمت آرمیده

خواهد که شود ز پای تا فرق — در بحر عمیق علم تو غرق

چندیست نکات در دل او — مرکوز دل چو منزل او

گر لطف کنی ز دل برآرد — بر صفحهٔ دهر بر نگارد

من بعد زبان نیست میدار — در خاطر خویش درست میدار

تا گردد ازین مکالمت دور — وز هجو و خرافات مهجور

عارف چه بگفتگوی باشد — گرد آن دل او چه گوی باشد

هر گه که بجامعی در آید — جمعیت دل بجلوه آید

الحق دل جمع جمع باشد — مقصود درو چو شمع باشد

آن شیخ که شاه مقبلانست — بابای جمیع بیدلانست

این گفت که گفت اگرچه پاکست — ناگفته زرست و گفته خاکست

بر باد کسی داد این خاک — او کشته چه زر جعفری پاک

چمنی

چندی سخن از پی چو من یار — بنگاشته ام برای ناچار

نی از پی عارفان عالی — عاشق صفتان لاابالی

این نامه که درجی از نکاتست — درجی چه محیط پر گهرهاست

دیدم چو درو نبات معنی — نوباوهٔ نکو نکات معنی

هر نکته عروس حجلهٔ جان — نامش کردم عروس عرفان

هر جلوهٔ او جلای جانها — حلوایش حلاوت دهانها

مطلوبهٔ سرخوشان کامی — مقبولهٔ نوشهان نامی

هر زیور او چو درج گوهر — تابانیش بود چه برج اختر

هر حرفی ازو حریف صد راز — هر لفظی ازو دلیل اعجاز

هر سطری ازو سبیل نهریست — هر صفحه نه قریه بلکه شهریست

ای مبدع جملگی بدایع — اسرار نهفته بر تو شایع

رشدی بدهش آنچنان که تو — گوینده به ولیش بر جا

کردند بگو هر آتش مردم — مایل چو منجمان بانجم

من کیستم و کجاست این راز — پر کنده کجاست مرغ و پرواز

از بسکه ضعیف و ناتوانم — تن گشته لطیف تر چو جانم

در جان و تنم نمانده هیچی — یک هست بسوی هیچ بیچی

واننده خدا ایکان گوگی — کین ابله بود میان کوکی

لیک از الفش نخوانده تا بی / نی دیده ببر کسش کتابی
یک روز نبرده ره بمکتب / نی دود چراغ خورده یک شب
نی بهره ی ازو نگاهی / در هیچ فنش نه دستگاهی
ننشسته گهی بنکته سازان / نی صحبت پاک عشقبازان
نی سایر هر دهی و شهری / نز سیر کشنده کاوش بهری
دید او چه ندیده غیر کوئی / کیهان همگی به سیر کوئی
یعنی همه عمر در وطن بود / پا بسته شده چو جان بتن بود
گر سهو رود معاف دارند / دهقانی و وحشتیش شمارند

خدایا از خودم خلاصی بخش و از مقام بیخودی آشنائی ده تا نور پاک محمدی را علیه الصلوٰة که عین نور تست و منبع بطون و ظهور معاینه کنم بل از برای مشاهدهٔ جمال بی همال تو که پاکست از کم و کیف آیینه سازم همان نور است که نگار جمله هویت را مرآت شد و مشاطگی کرد صد صد نوع ناز و هزار هزار گونه طنازی در ذات او که هستیش مطلق مستور بود و موجود بدو باز بخود همان نور است که دیروز تخم می نامیدند امروز درخت کروهی سلطانش خوانند و انبوهی

طرز

نخست کنکن معنی بی او بی صورت و کشمکش صورت بغیرش بلا معنی حاصل حیله انگیز حال او و مکر بردار مآل او

این همه عالم ز نور احمد است / نشر آدم از نشور احمد است
روز شد پیدا از تاب روی او / هم هویدا شد شب از گیسوی او
بنده و باری شد از وی بهر / خواجه و خادم هم از وی منتشر
گر نبودی نور او اندر میان / هیچ ازین خلقت نمی بودی نشان
هرچه هست آن نور دیگر هیچ نه / غیر آن گر دو گر بر هیچ نه
گرچه این نور نهان پیچ در پیچ / عارفش از چشم دل بیند صریح
نور حق بر نور احمد شاهد است / آن امین بلکه ز شاهد زاهد است
بجز یا یک نور احمد بس ترا / بس همین یک نور بیش و بس ترا

ای از عیب و هنر مردم پاک چون پاک بینان وای از نحس و سعد انجم صاف چون صفوت گزینان شمهٔ از حقیقت چمن آرای این روضهٔ روحانی و بادهٔ از کیفیت پیوند پیرای این دلق دلستانی که سامع را از آن نه بر دل دردسری دو وقتی پدید آید بلکه بروحش راحتی و رقتی روی نماید مرقوم میگردد اینست که بر زبان هوای هوا و هر زن رائی بل طعمهٔ

بازیولهوسی و بیهوده سرائی محمود بحری که سگ
کوچهٔ مرشدان پناه موحدان دستگاه صباح
وادی وجود مفتاح مخزن شهود آنکه عرب عشق
راهیشه سایر عجم عرفان راهموار صبا فراغت
حضرت شیخ محمد باقر قادری نور مضجعهٔ باشد
اگرچه از طفلی تا حال هیچگاه جز در بغل بمکتب
نرفته و تحمل اوقات مخدومی نگشته

مثنوی

جز با بغل بروز یا شب | تا حال نرفته ام بمکتب
هرگز نشدم زلفش نازاد | آلودهٔ لطف و قهر استاد
این علم نصیب هر کس نیست | ور هست بسی کمش بنیستی
این نو گل گلستان اقدس | ننشست بلی بفرق هر خس
بحری که بعمر خود ندیده | یکچشمه پر آب هیچ دیده
من در عجبم که بحرش نام | کرده بکدام خوبی ایام

اما کم و بیش بیست سال چه صبح و چه زوال چه
شام و چه بیگاه بخدمت آن خدا آگاه حاضر بود
و بنظر کیمیا منش او پرورش می یافت و پیوسته
همین تکرار که ترقیم می یابد در پیش میدشت شاهد

حقیقی

حقیقیش بود اینجا است و گواه این گفتگو هر نکته
که می نویسد و هر سر که می سراید از زبون معاینهٔ خود
نه از قوی مشاهدهٔ دیگران و نیز از بهر خود نه برای
بلند نظران و بالا پیران خلاف سنت سخن گذاران
که اشعار و اقوال متقدم را از پی مقابله بمقالات
خود در می آرند از نیست که عبیر را بغبار در انداختن
و گوهر را بمهره بهم ساختن غایت بی دانشی
دانست و گرنه نهایت مغتنم بود و متبرک یعنی بارها
از نظم و نثر دیگران بر نگرفتم جز از خود التماس به
آن خدا بین خود شناس که مرحله پیمای بادیهٔ ادرو [illegible]
و منزوی زاویهٔ بیخویشی آنکه بخدا می بنشیند و
دل بست بی جمعیتی ندهی این چندی نکات
نورس نزهت فزا را که از عالم غیب بوساطت
این سراپا عیب ورود یافته بگوش هوش مثنوی
و بجان در گیری چه عجب که لذتی از نو یابی و بمنزل
فقر که تاج نبوت و دُرّة التاج ولایت شتاب
بشتابی بحق حق و حبیب حق و بحق اصحاب کبار که

بگلستان الیست از سپهر رسالت تابان و درخشان
درین رساله دو صد نکته درج دان ای دوست
چو یک عروس بهر و صد هزار زیور ها بجای
نکته نوشتم بنهج نو زیور چه زیوری که بود زیب
ده بر لیبرها اگر قبول بدرگاه قادر است شود چو
نیرین فلک نور بخش کشور ها شگفت نیست گر از
لطف شیخ الی بجی جهان شود ز متاع تو پر چو بندرها

زیور اول در نصیحت

هر کرا خدا باید باید که از کردار نا صواب باز آید
و بسوی باز آمدن باز توجه نفرماید اگر آسمان شکسته
بسر بیفتد از راه قرار قدم بر ندارد انسان اگرچه
بذات خود لطیف است بل الطف اما از همین
صفتهای نامحموده از دیدار خدا محروم ماند و از
شفاعت شفیع امت صلی الله علیه وسلم
مهجور گشته و هم از عرفان ربانی مأیوس اصلاً معرفت
حضرت حق بهر دل که ناحق بند باشد در نیاید

وقتی

وقتی در اید بی نباید و نیا ساید **قطعه** گرچه انسان
بذات خود پاکست هم منور چو مهر افلاکست لیک
ازین وصفهای نامشروح روسیه هر مکان چو
تریاکست اگر کسی همچو ملک بفلک بر پرد و ذره
از اوضاع مذموم برو باقی باشد آنکس بهر وقت [?]
سید اندیش حیوانیست زیر زمین بلکه بدتر ازو
ای عزیز عمر ظاهری که چراغش بمقتضای حکمت
ازلی بدریچهٔ باد نهاده شده بسیار غنیمتست [?]
بحاضری حق بسر آرو وجود تو که وجود امانتست
همین ظهور و همین بطون انکار عین العیان
را کنایه از روح قدسیست وطن خود ساز
و عبادت جلی و خفی خصوص نماز و روزه و
تلاوت قرآن مجید وغیره بقدر قدرت ادا کن
اگرچه مشغله حالت تو از لمعهٔ لِی مَعَ اللهِ لا یسع
باشد از نجاست و غلاظت عالم ناسوت و از
دروغ و دل آزاری حسد و حقد کبر و کینه
غیبت و غم و المثل هذا که عبارت فقر را //

تر لرزل ازینهاست و امن بچینی خاصه در گذاشتن
دروغ که کناهان کیهان پای انداز اوست و
میدان مقدس دل راکوه تر از مزبله ساخته
بجان و دل بکوش مثنوی نیست بیو از دل خود کن
تکیه معبد خود را چه کنی مزبله دور کن از زراستی
خود دروغ شیر میندازد را وند دروغ مگر
نشنیدهٔ انسان هرگاه بدروغ دم برارد
خدا تعالی و هم خلقت او برو لعنت کند
واز زمین تا آسمان شوری برخیزد و غریوی
برپا شود این عجب که بکوشش مردم نمیرسد
قطعه هر کردار و عذر دروغ بود رو ترش
هر کجا چه دروغ بود و انکه بر ملک ریاست رئیس
همچو شیرش برخ فروغ بود جنس جانرا چه
خوار دو چه کلان از دست و زبان ایذا امن و هم
از ایذا دهنده دلگیر مکرد و مقدمه بمحکمه حاکم
میندازد که فاعل همه وجود همان موجب حقیقت
فکر فرحت سوز نان و جامه را که صبح و مسا

بفهم

بمنصهٔ دل بنشانم غلط کرده همین زمان موی کشان
از موضع معلوم برون بیار انکه جوهر روح را جان
رایگانت بخشید و دُر زدل را چنین ارزان
ریزهٔ ازان و بارهٔ ازین نخواهد داد این چه نخست
بیت کم خور و کم خسپ و بکس کم نشین کم سوی
این نطق بلا نفع بین صبر و سخا ترک و توکل
بگیر سیر شو از جمله هوس همچو پیر بر عمل خویش
چو عادل شوی دور زتن متصل دل شوی جان
و تن خویش بدل وام ده دل شو و آن دل
بدلارام ده چون بدلارام رسی رام باش
رام در آغوش دلارام باش ای عارف
عارف بی توکل بدتر از عوام بلی هر که اقرار
با حد صمد آورد شریک خداوندیش بدیگران
نمیکند برای هر مهمی و مصلحتی یعنی هر چه کو بد
از و و هر چه جوید هم از و قطعه آنکه او عارف
مطلب خود غیر دلدار خود نگفت بکس بخداوندش
شریک نکرد بادشه را و پاسبان و عسس

اگر کشف دست دهد و کرامات بحصول انجامد
چون نظر تو بر ترقی و تزاید باشد این همه را
از دیدهٔ خود و دیگران چون مال مدفون مخفی و
مستور دار که از اظهار این وافی آن
طغیان عشق و طلاطم عرفان چون جوش
دیگ بلا سرپوش شیر کم میشود و بزم بهجت
و نشاط باطنی بر هم میگردد **بیت** گرچه شد
از دولت عشقت در و بام آیینه ۞ کشف خود منما
بهر کس هیچ چو جام آیینه ۞ خلعت و خصوصیت
با خدانمایان خام که بهر دو رنمودار میگردند صحیح
خلل باشد و آشکاران خطر باید که البته بدست
این گروه گرفتار نشوی و زنهار بعیاری اینها یار
نگردی **بیت** زبیا روانند کشور از چی ۞ ز
اندک شناسان بسیار گوی ۞ دوستی بی ریا با
دلدادگان درگاه کبریا که جز نامش هیچ ندانند
و سوای نامه اش هیچ نخوانند بسته دل و توجه
جان بر خود لازم گیر که وسیله ایست قوی و نیز

طواف

طواف طالبان خدای که از صفهٔ ملک بحجرهٔ ملکوت
در پیوسته بلکه از قید این هر دو وارسته و آن حب
شمار که پناهیست محکم **قطعه** گر زنده و گر زیر زمینیست
خدا دوست ۞ کن خدمتش ای دل بدل و جان
که وسیلت ۞ چون پشه شود پشت زنیک نیم نگاهش
در قوت خود گرچه عدو تو چو پیلست ۞ همگی مردم را
چه خان و خاقان چه رعیت و چه رئیس یکسان
دان که باعتبار نور **محمدی** صلی الله علیه و سلم
یک وجود اند **بیت** این همه نور احمدست ای یار
چه عزیز و چه خوار زبان هشدار ۞ بر تسخیر و توجه
خلایق تهنیت اندوز مشو که بسیار کسان هم
ازین علت از بالای بام بزمین آمده اند و
هرگز بر انگیخته نشوند مگر صور سرافیل **بیت**
کسی که زد بره انتهای خویش قدم ۞ ردای رد
و قبای قبول را بگذاشت ۞ هر کاری و شغلی
که در آن بهبود خود دیدت چون مرتکب آن
گردی بسنگ گران گور برسان یعنی در میان

مگذار تا نتیجه‌اش بظهور آید اگر زن و فرزند بعیش
و عنا و شادی و شدت شریک تو باشند
ترکش مگیر بلکه خود را با اینها بخدای بیچون که منصرف
دلهاست و مفتح مشکلها بسپار بجائی که جنگ و
جدلش همسایه نبود و رود بدل همپایه فارغ
بال بنشین **قطعه** گر تو گردانی تنت گردان و هم
جانت بود ور تو بنشینی دل مجروح همانت بود
حلق تو در حلقهٔ دروازهٔ دنیاست بند دار بان
خود را چو دل بر زلف جانانت بود ای کمترین خاکی
وادی موجودات از آتش دوزخ و حساب
قیامت بترس **بیت** گر حساب حشر بر نیست
فتد جائی منست ور بفرق فعل الحق لغزشش
پائی منست از مرگ که آمدنش بروز آدینه
والفته مقرر نباشد و علی الدوام در کمین است
خبردار باش مبادا با دست تهی و دل پر حسرت
خواهی رفت امروز درین جهان فانی جنان غنیمت
کن که فردا در عالم جاودانی شرمنده نشوی **بیت**

من

من بدنیا چون درم در کیسهٔ اهل کرم یکدو روز
گر چه مهمانم نهایت رفتنیست بلفغو فاقه خود
همیشه خوش باش و همواره خرم نه که بنا داری
خود نالش کنی و بتنگ دستی بتنگ گردی اگر
حق بر سر بخشش آید چه کمست زیاده از خواهش
تو خواهد داد و گر ندادی بیقین بشناس که خیر تو نمیخواهد
و لکن که حق خیر خواهست الحاصل بحق بیامیز و از
باطل بپرهیز **قطعه** یارب بره درست چشم
گردان وز سایر سیئات ستم گردان اندیشه
کردار کمر را بشکست از داروی مهر خود درستم گردان
ای عزیز مقوله مکرر را اگرچه نزد خواصیان
بجز بداهت خلعت قبول نیابد لیکن چندی
ابیات مطابق همین نصایح که بیش ازین
روزها از جلباب طبع جلوه نما گشته بیکار افتاده
بود ضایع میرفت ناچار بقید قلم در آوردم و آن اینست **نظم**

از عون و عنایت الهی — صباغ سفیدی و سیاهی
و زمین شه سریر لولاک — دولت ده و دستگیر افلاک

دستور عمل نویسم ای دل … کر طی کنی آن همه منازل
ماوات شود مقام اعلی … ورنه تو ببرد ببام اعلی
یعنی که قدم نهی بتصدیق … بر تارک کذب همچو صدیق
از غیبت همه دمان بپرهیز … وز نیت بد بزود بگریز
خواهی که دلت شود مصفا … از بخل و حسد کنش مزکا
بیهوده مشو بکس سخن سنج … کرچه دلت از سخن بود کنج
جاهل شود از بجهل قایم … بهتر که شوی باو ملایم
از مدح خوشش آمد خلایق … مغرور مشو که نیست لایق
خوشوقت بقدر قدر خویش … مسکین بدل حزین درویش
در حادثه راضی قضا باش … سرمست ز ذوق رضا باش
مان در کذر از کلی و خاری … سر ده بجز انی و بهاری
یعنی نه بنفع و ضر نوی بند … بشکن بشتاب این قوی بند
دل تنک مکن ز تنکی کار … از هر چه بود کشاده میدار
مشغول مشو بنای ناساز … با امر شریف باش همراز
دل را بنماز ساز پیوند … با روزه بنفس خود رضامند
جسم تو چو جان اگرچه پاکست … زنهار لوا ز وضو مشو دست
پیوسته کسی با وضو نیست … در محفل پاکش آبرو نیست

در راه خدا اگر تو مردی … کن کوچ ز کوی کوچه کردی
چون سک بسوی تو خسپ زنهار … شو همچو نسیم صبح هشیار
شبها بغم ار تو ذوق داری … بیخواب شوی بسبه باری
اسرار غیوب اگر به بینی … اولیست که خامش نشینی
الله که اسم دوست ذاتیست … نی چون دگر اسمها صفاتیست
هم صورت ظاهرش قدیمست … هم نقش بنقش حسن ندیمست
کن پاک بدل ز مشق موهوم … منقوش کنش بنقش معلوم
هر جا که بعارفی بیابی … نزد قدمش بسر شتابی
بنشین بادب دو دست در پیش … چون بنده به پیش خواجه خویش
کر که سوی باغ و راغ بخرام … نه بهر سر کلفت وطن کام
کر کر بعقدت دل و جان … بشتاب بکوه‌های مستان
کایشان بوجود زنده هستند … بس جود و عطا دهنده هستند
در سمع سرود نان بجان کوش … زنهار مشو زوی کران کوش
دردم همه دلکداز سازد … بر دل در سوز باز سازد
آن شاهد دل که در دلست … در دل چه که سر بسر دلست
بی او همه زندگی نباشد … آزادی و بندگی نباشد
او بر همه کارهات حاضر … او بر همه بارهات ناظر

غایب نشود از حضور او کس | چون سایه محیط نور او کس
این معرفت از طفیل پیر است | کو در همه باب دستگیر است
جز صورت او بدل مده راه | بنشانش بصدر سینه چون شاه
گر عارف و شاهد است هم او | ور زین همه زاهد است هم او
این هر دو شد از خودش پیدا | این هر دو ز هستیش هویدا
علم تو ز علم او علم شد | آیینه هستی قدم شد
جز وی نبود بهت تو بود | هم شاهد مطلق است موجود
این هر دو ز نار او شرار است | در هر دو بعلم خود بکار است
بجای تو بقدر خویش میباش | این فن شریف را مکن فاش
تو کیستی و کجاست انکار | بگذار بعاملان اسرار
دستور عمل بعاملان ده | یعنی که بدست کاملان ده

زیورهای چند در سخن

مردم چون متکلم میشوند تحقیق میپندارند که کلام
از خود هست نه از جای دیگر چنانچه اگر سامع
قبول کند دلخوش میگردند و گر نه دل ترش اما
معلوم شان نیست که بعد حرف کدام حرف

برمی آید و پس سخن کدام سخن سر بر می زند اگر
میدانستند دعوی شان درست می بود
وگرنه غلط ای عزیز این گوهر نطق از کدام کان
بدر می افتد و این فوران از کدام خزینه بر می
جهد جز خدا هیچکس نمیداند بیت هرگز نیاید
ای بت زیبا در انجمن ٭ تا تو شریک من نشوی
نام تو ز من ٭ بالفعل بفهم قاصر چنان میسر
که از ماهی تا ماه و از ثریا تا ثری خرج میشود
که یک سخن صورت می بندد و بعالم ظهور نشو
و نما میگردد بلکه جان جهان دل و دل عالم
آب و گل عین باشد سه سخن که سر زند
کاز وی سرحال و استقبال ٭ ولی بوصف سخن
لال شد ز فرط ملال ٭ سخن که لولوء لامع ز لجهٔ
غیب است ٭ ز دست جوهریش دور و دانش
دلال ٭ سخن خلاصه خلق است و اهرمان
نرسد ٭ بنازکیش دو صد چون حسن سنه
صد چو کمال ٭ سخن ز کان معانی گران بها گهر

کلام

که آب او چه جلالست و تاب او چه جمالست ۞ نشد بسر
سخن واقف از وسیلهٔ عقل ۞ اگرچه بحر ریش
ارست همچو کوزه کلال زلیور دیگر
میان شاه رزق الله از اولاد حضرت گیسو دراز
قدس سره با مریدان خاص و معتقدان با
اختصاص بکوکی رسیدند فقیر جهت اکتساب
فیض بخدمت والدش رفت ذکری بود
درمیان دربیان احوال اولیا چون بفقیر
دیدند فرمودند درین سرزمین که معدن ولایت
و منبع هدایت بسیاری از اولیا آسوده
اند از بعضی کلامی وارد است و از بعضی نه و
مراد یقین است اغلب که باشد لیکن از وقوع
حوادثات روزگار رقم شده و کسی از اهل زمان
نگاهداشت ننموده چونکه حال البته بقال آورد
و قال هر آینه بحال این عجب که ولی باشد
و حال نباشد و نیز حالش بقال رجوع
نکند اگر کسی را حال باشد و قال نبود هم ادر

حال

حال او و هیبت یعنی تو اهل بود گفتم ای اسوهٔ
سادات اکثر مردم حال را بر قال ترجیح
میدهند اما این بجدان مطابق سخن آن
سامی و موافق گفتگوی گرامی همین میدانند
که حال بسیار منفعتست و قال فراوان مشکل
چنانچه اگر حریفی عمداً ترک عادت جبلی
نمود دعوایش حمل بر حال کنند و خدمتها پیش
از ته دل بظهور آرند اما قال را از هر طرف صد
هزار قابلیت می باید تا قبول مقبلان گردد
و مطبوع صاحبدلان نظم حال را دانند
مردم به ز قال ۞ لیکنم در دل چنین سر زد خیال
حال بس مفتست نزد عارفان ۞ قال
را صد مایه باید ای جوان ۞ آن درست آید
بیک دیوانگی ۞ وین نزیبد جز بصد فرزانگی ۞ کم
کسی دیوانگی را ساز کرد ۞ حال را دروازه
بر خود باز کرد ۞ نی از و این قال صورت یافته
بل از معنی کدورت یافته ۞ حال اگر بی قال

باشد حال نیست ٭ مرغ نتوان گفت کورا بال نیست
بجز یابی لایق قابلی نه حال ٭ باش تا زین هر
دو فارغ بیجولال رعایت در انتظار وقت
هر مطلبی و مقصدی را وقتیست و زمانی
که دران ساخته شود و پرداخته گردد چنانچه
شخصی طالب حقیقت در بارهٔ حصول حقیقت
ازین حقیر بی حقیقت ملتمس و مترصد گردید گفتم
درویش را وقتی وارد شود و حالی صادر اگر
دران چیزی بگوید شتاب اثری بخشد و
بی نتیجه نبود باری در آنی طلبیدم و سخن را
شروع نمودم همدران دم مؤذن بانگ گفت
طالب معلوم برای ادای نماز اذن خواست
گفتم الحمد لله فقیر هم برای وضو برخاست بعد
فراغ نماز با دو سه کس باز آمد گفتم وقت دیگر
قطعه گر حبهٔ بنگ بر کف آرم ٭ بی بانگ نماز میگذارم
ور ساغر می زنم چو مستان ٭ اندیشه ز گفتگو ندارم
ای عزیز اگر مرا می پرسند ایشانم از نماز خارج

نبود که معرفت حضرت حق عز اسمه نزد مصلی معنوی
عین نماز است نماز را قضا می توان گذارد نه قضای
وقت کر آن بر غیب است می توان نمود اصلاً
خلقت انسان محض معرفت باشد و سخن را هم
وقتیست بعضی سخن در میان پنج کس می
توان گفت نه در شش و بعضی کلمات در میان
چهار را اظهار نمیتوان ساخت نه در پنج و
بعضی را هم در میان سه نه چهار و بعضی حرف
در میان دو نه سه در آن دم اگر جبرئیل
است زیاده هرگز بر نیاید تا که او نبود
و حکم اسرار هم همچنین است مثنوی
از پی حصول حاجت خلق ٭ وقتیست معین
ای برادر ٭ هر وقت خود از ظهور یابد ٭ آماده شود
وگرنه ابتر ٭ هم وقت بود بلی سخن را ٭ هم
وقت بجی بود برابر ٭ وقتی اثری تمام دارد ٭
وقتی نبود بشاخ او بر ٭ وقتی چو نسیم گلکت است
وقتی بودش چو باد صرصر ٭ بجری سخن لدبود چه

سرگین ❁ بر وقت خود آن شود چو عنبر ❁
زیور بیست در طلب امروز درین دیر سپنج
همه اشیا از پیل تا پشه چنانچه بود موجود هست
مگر طالب خدا که معدوم اگر هست گاه طالب
خدمت وگاه راغب خود بس معرفت او که
دریائیست عمیق و دشتیست کرانه ناپدید چگونه
میسر آید بعضی عزیزان آنند که محمود بحری باقی
راز بخیلی میکند عیاذاً بالله منها که ستر
حق کافر است اما چکند دلش نمیخواهد بعلت
قلت طلب و نقصان تمنا قطعه که براه او در
دل کم را ❁ طلب حق کمست مردم را ❁ هر که
بی دوست زیست حیوانست ❁ گر نه بینی
بنشت اودم را زیور بیست در نوعی از نصیحت
اگر بر منصهٔ امارت و مسند صدارت نشسته
یا سوای این بهر خدمت که دل بسته مبارک باد
این سگ دنباله رو درویشان نمیخواهد که تعلقات
و تعلقات دنیا و اهل آن ابرای یکبت اوادی

معرفت

معرفت ترک کونین و از امور معاش که واسطهٔ
سرانجام خانه و وسیلهٔ حصول آب و دانه است
تایب گردی بلکه دو چند آنش کن و بزیب
زینت خوش و خندان باش که تا داری
آدمی را چون دیوزده دیوانه کند و خوشه دلش
دانه دانه سازد یعنی بی جمعیت و جان بی
جمعیت حلم ناکام نه سزاوار صورت
بود و نه در خور معنی اما با وجود فرحت و فراغت
خموشی را باید بود و لب و زبان خود خبردار
بد المعنی کم دانست و از هیچ چیزی بر دل
بیت دایما در خواب میبود هست آدم و
آدمی ❁ این شود بیدار وقت مرگ او آن در آن
جنگ ❁ بعضی عزیز بنزد بان همین دنیا بقصه
مقصود سوار گردید و از همین خیابان خزان
گفته گلهای مراد بر چیدند فقر خوش است و
فاقه خوشتر لیکن کسی را که همتش بلند باشد
وقت عشرتش ارجمند نه بهر بی صبر بلا توکل که

روي دلش نه بدين سو نابتست و چهرهٔ جانش
نه بدان طرف راسخ يقين است فلا شي
اگر اين نكند چه كند حضرت حق هيچكس را
به تعيير ننكند ست هچو كرد باد سرگردان نكرد اند
ويا مانند كوه دل صابر وجان شكيبا بخشد
بيش ازين روزها روزي چنان مكشوف گشت
كه گرسنه را خداي نمايد و سير را نه در محل
خود آنهم درست و در مكان خود اين هم روا
پس بدانچه محمد مقصود باشد و مويد مطلب
محتار شود اي عزيز عرفان رباني بانواع
تلاش و تردد حاصل كن كه تمام اوليا و
اصفيا و جميع اقطاب و اوتاد محتاج بعرفان
است و او از همه مستغني اگر سيم و
زر و فيل و فرس وغيره برون از قيد
تعدد و تخيل پديد بيند و خنت و از مايهٔ
معرفت في گيسه ماند من دانش بجهان
شهادت با تن تراپي نزول ننموده بلكه هنوز

در

در عالم غيب است دوستا براي آنها كه در آب
و آتش افتادهٔ و خرمن خرمي بر باد دادهٔ
هيچ يكي از آنها شريك تو نيست چه درين كار
گاه فاني و چه در آن بارگاه جاوداني حال
اگر نظر بر نفع خود است موانست و موافقت
با خداي خود در پيش گير كه شيرين تر از
انبه باشد و بهرجا كه برابر تست و غير
او تلخ تر از حنظل و بهمه پيش بهين جا
بخدا البشير يعني مذكور مثل افيوني الفتح
پيدا كن و از تلخي مذبور مانند مگس نفرتي
گزين يعني دل را دايما بدلدار حقيقي متوجه
دار و روح را رجوع كه نگاه ناظر مطلق همواره
بر دل تست عاقل كلمات مرا بالاتر از
لولوي لالا داند و غافل نشيب از فخر

قطعه
بخدا يار باش هان بخدا گرچه نبود
خدايت از تو جدا گر تو خواهي كه با خدا
باشي سر بنه چون قدم براه خدا

باشي

زبوریست در شریعت طریقت و
حقیقت ممنون منت شریعت باشد
از آنرو که مردم متجسس بشی موجود میشوند
نه معدوم یعنی در شریعت حق و هستی حق
ثابت شود بعده طریقت یعنی جستجوی نیستی
لازم کرد چنانچه در بیان عیاذاً بالله منها
که هستی حضرت حق عز اسمه مُقر و معترف
نیستند پس چه سالش سلسله جنبان
طلب کردند سه شریعت مونس جانست
ای دوست شریعت مغز عرفانست ای
دوست شریعت علت غائیست کل را
چنانچه بوی خوش در شاخ گل را چو خورشید
شریعت شد جهانتاب شب کفر از قدومش
رفت در خواب بیا بجای شریعت را
بجان کوشش چه شد گر در دولت وحدت
زند جوشش زبورهای چند در تنزیه بر حکم
قرآن مجید و قول ثقات بزرگان ثابت شده

که حضرت حق جلت عظمته بهمه اشیا محیطست
و هستی او بجملگی هستیهای عالم مشتمل چنانچه
در کوه هست همان قدر در کاه نه درین کم و نه دران
زیاده که ذات حضرت حق از کم و زیاد آزاد
است شبی بخاطر رسید که حق کلست و
جهان جزو پس کل در جزو چگونه درگنجد
صدف در دریا و ذره در خورشید میتوان
درخزید نه برعکس آن بلکه تمام خلقت
در خدست چون ماهیان در آب باز بدل
فکری کردم اگر چنین است ذات حضرت
حق در میان خالی باید و خلقت خارج
از وی این هم ناحق که ذات حق از جوف
و جاف و عرض و عمق مُعَرّاست لهذا به
یقین دانستم که نه او در همه و نه همه در وی
باز تجویز کردم اگر چنین است خلقت از خدا
جدا می باید و خدا از خلقت علاحده اصلاً
خلقت را جز خدا وجود نیست اگر تصدیق کنم

که خدای تعالی بوجود واجب خود یکیست و اورا
غیر نه یعنی همه اوست مستحسن است باز اندیشه
نمودم اگر چنین است این نگارستان عالم مجازی
که هزار رنگ دارد و بهر رنگ هزار هزار رنگ
دیگر سر برآرد و هیچ رنگ برنگ خود قایم نیست
بی قدرت و بلا استقامت پس دعوی
ذات با تنها چگونه میسر شود و همه اوست کجا
ماند معلوم شد ذات حضرت حق نوریست نا محدود
نه دل را در ودرکیست و نه روح را رضایی باز
بصحن دلم خطرهٔ خرامان گردید همین که نور بهم تقید
ادراک در آمد و کم نیامد پس بدست اسم چرا
گرفتار گردید نهایت کار چنان قرار داده شد
آنچه حق بخود میداند الحق که همان حقیقت و آنچه ما
شناخته ایم حق نبود بل باطل **نظم** آنچه داند
خدا همانست خدا ٭ وانچه من دانش خدا نبود ٭
دانش من در ابتدایش دنگ ٭ هر کوشش به انتها
نبود ٭ کوه بینش است لیک چه سود ٭ کش بکوشش

طر

بجان جانبود ٭ هستیم را که عین نیستیست ٭ در
حریمش بلی بها نبود ٭ شاه هر سه را چو داشتم
در معنی بروشش وا نبود ٭ حق منزه ز نسبت
است و صفات ٭ با کسی نسبتش التجا نبود ٭ هیچ
پایان براه وحدت نیست ٭ ره روش را سر
است و پا نبود ٭ آشنای خداست ای بحری ٭ هرکه
او با خود آشنا نبود **زبور دیگر** معرفت حضرت
حق عز اسمه پایانی ندارد و برتر از عقول تمام
عالم معقول و محسوس بنا بر آنش بیک راه
و روش مقرر نیست اگر کسی گوید آنچه منش
دیده ام و دانسته دیگری نتوانسته زیادتی میکند
قطعه آنکه پاکست بل از پاک بود پاک او را ٭ تو
بدین مشعلهٔ علم و بصر میجویی ٭ وصل سیمرغ چه سان
دست دهد ای بحری ٭ او بکهقاف و تو در کوه سکر
میجویی ٭ اگر راست میپرسند هر کس از هر گوه
چه این وجه لآن با ندازهٔ دانش خود دیده و دریافته
لیکن یکی بطریق تنزیه و یکی بسبیل تقیید چنانچه

شخصی حیات خان نام افغان مسلم ساده
لوح اگر وقتی خوش و هوائی دلکش می یافت
میگفت درین دم خدا ابتعالی نعمتهای لذیذ نوش
جان نموده و خلعت خسروانی ببر کرده و تاج
مرصع بر سر نهاده بر تخت زبرجد خرم و خندان
نشسته باشد جبرئیل و میکائیل و بعض مقربان
درگاه دست بربسته ایستاده و حکم معلی
چنانچه می باید بر جمیع اطراف جاری ساخته
فقیر از استماع این کلمات گران شد خواست
ملامتش کند بل متنبه کرد تا اینچنین مقولات
مکروه بر زبان نراند باز بدل بیندیشید نه این
یکی از راه ابلهی بر ذات مطلق تهمت کرده
آنها که بوسیلهٔ کتب رسیده و آنرا راه نجات
نام نهاده بنسبت لطافت ذات بحت که
بالاتر از فوق و تحت باشد آنهم بهتان اما نزد
سالکان صراط المستقیم ای صراط وحدت
که هیچ آنی شائبهٔ شرکت بخرمن خاطر ایشان نرسیده

و

و هیچ زمانی غراب غیرت بدریای دیدهٔ ایشان
نخراشیده بهر طریق رواست و هیچ یکی از سینها ناروا
نبود سبب آنکه تمیز در وحدت عین بی تمیزیست
عجب راهیست و طرفه رهروان **مثنوی** کجی کو بهر
صراط مستقیمست ۞ تو گوئی بهر شاه مستقیمست
نه این را ناروا گوید نه آن را ۞ بره بیند تمامی
رهروان را ۞ نکو بد هرگز نشد کین نیک و بد اوست
بهر راهی که هر کس رفت نیکوست ۞ بعارف هم
بجاهل باشدش بار ۞ یکی داند چه آهنگر چه
عطار ۞ تو ای یحیی بهر کس باش همراه
عزیز شب انیس نجم چون ماه **زیور دیگر**
محققان متقدم و متاخر همبرین بوده اند
که اشیا مظاهر اوست و در همه محیط اما
فقیر این احاطت را قبول نمیکند چونکه
ذات حضرت باری جل شانه سزاوار
بدرو بر نباشد و با وجود او غیر او وجود
نبود چنانچه در حصار محمد نور نجلی بود

بهشت آئین و باتران رقص میکردند یکی گفت
مردم اگرچه باتران را رد میکنند و پلید می انگارند
اما مرا درینها خدای پاک می نماید موحدی بود کامل
گفتش غلط میگوئی و البته ندیدی باشی برای
آنکه هنوز در درمیانست و این در در میان تو
و مقصود دیوار است محکم یقین است تا این
دیوار از پیش تو دور نشود چهرهٔ مراد چگونه
خواهی دید درین محل از و در رو و هوا اگنجایش
نباشد **قطعه** دامن پاک دلدارم کز آلایش
بریست ٭ دور می باشد ز دست دانش مجهول
من ٭ در کشاد این گره شد ناخن عطار
کند ٭ پس چه سان گوشد دران این عقل
نامعقول من **زبور دیگر** خدایتعالی عز
اسمه را هستیست پاک و مطلق که دانای
خود است و بینا همگی صفات و اسما و
جملگی افعال و احکام اضافت باو گرفته
جز او هیچ عدم را وجود نیست و نمودش هیچ

وجود

وجود در اعدام این از امور شگرفست و
آئین عجب که همه چیز نمایان و حق پنهان
معلوم میشود هر شی بضد خود نمودار باشد
و حق بی ضد یعنی غیر حق هیچ نیست اگر میبود
میشد **قطعه** ضد و ندی بود فراخور ذات ٭
که جز او هیچ نیست در عالم ٭ بجز یا آن علیم
مطلق را ٭ گر نه بینی به بینش بر عالم ٭ ط
زبور دیگر حضرت هادی ام لوز رحمتن برای
عرس اسد الاولیا شیخ محمد محمود صوفی
قدس سره که نسبت نبسکی با ایشان میداشتند
بقصبهٔ سکر سوار شدند و جائی بطریق عز با
با اهل خود فرود آمدند درویشی نرم دل گرم
زبان در رسید و چیزی خوردنی درخواست نمودند
فرمودند باشاه حال خود حاضر نیست و الحق
که نبود درویش معلوم نمود مردم مجازی پنداشته
گفت چندین بخیلی چرا میکنی و دروغ میگوئی
فرمودند برین بی برکتی و بی نوائی خدا راست ١٨

وخدا را البته دروغ خوش نباید گفت خدا
خدا بسیار میگوئی مگر تو دیدهٔ خدا را فرمودند
من کر باشم که به بینمش یک خورشید را
که از خلقت اوست نمی توانم دید بلکه او خود
خود را می بیند گفت شنیده میگوئی نه دیده
بیت بلیدست تابش چو آب چنیه بوده که
در آب و تاب چنیه فرمودند هر کس که میگوید شنیده
میگوید و گر نه گنگ میشد که شنوائی محل بزرگ
هست و مکان بلند موجب ایجاد عالم محض
ظهور همین شنوائیست درویش دلشاد
گردید و عذر گستاخی خود نمود و رفت بیت
منکه باشم تا بحق بینم عیان او بخود بیند نه
دیگر درمیان زیور دیگر حضرت حق
جل شانه صاحب قدرتست بیک امر تمام
اشیا موجود میشود اما حکمت موقوف میماند
هم قدرت و هم حکمت را بسر کار آورد یعنی
چیزی از چیزی بر آورد چنانچه جملگی مخلوقات

از خاک و خاک از آب و آب از آتش و آتش
از باد و باد از هوا و هوا از صفا و صفا از قدرت
و قدرت از ذات ای عزیز تمام خلقت را
همین خاک خداست اگر بخود قایم بودی و خاک
را همین آب آخوند اگر استقامت بخود داشتی
هذا القیاس همچنین تا ذات که ذات بخود
قایم هست نه بغیر تعالی شانه عما یصفون
س هر چه از دیگری بود موجود در حق او همان
خدا باشد لیک قایم بخویشتن نبود در خدائیش
ازان نه جا باشد حق بخود قایمست ای بحری
گر خدائیش روا باشد زیور دیگر
عزیزی ازین بیت پرسید بیت بیزارم ازان
کهنه خدائی که تو داری هر لحظه مرا تازه خدائی
دگر هست گفتم کهنه خدا یعنی مردم نام خدای
عزوجل را گاه اب و جد یا ام و خاله بر گویندی
یا بر مقدمه دیگر بعادت قدیم بر زبان میرانند
شنیده میگویند اما نمیدانند حقیقت چیست

وچگونه باشد چنانچه سیمرغ نه گوینده دیده
ونه شنونده گفتهٔ هر نغمه تا نه خدا یعنی
حضرت حق دوباره بیک صورت تجلی نمیکند
ساعت بساعت نو بنو هست و اصلاً تجلیات
او معدود و منحصر نیست که مکرر شود بی حد و
بلا پایانست **بیت** یک من از تقلید وارستم
وگرنه هر که هست ٭ فخرها بر دین و ایمان آید
وجد میکند **زیور دیگر** روزی از حضرت
مربی صاحب نور مرقده پرسیدم یا دستگیر میان
شاه راجو قدس سره پدر حضرت محمد حسینی
گیسو دراز در تحفة النصایح از حق مطلق خبر
داده **مصراع** نی پیش و پس نی راست چپ
نی زیر کوئی نی زبر ٭ اگر اینچنین است وجود نشد
بل عدم پس چه خدا جویان بیهوده وجهد حق
طلبان بی فایده این چگونه باشد فرمودند
شاه موی الیه اطراف را بدر کرا داده و
میانه را باقی داشته و مقصود درمیان است

حافظ

٢٢

چنانچه شخصی جائی بنشیند زیر و بالا و چپ و
راست هم ازو پیدا میشود او نه زیر است
ونه بالا یعنی درمیان باشد **بیت** مقصود
درمیانست نه بالا بود نه زیر ٭ چون جانست در
میان دل و دل چو در بدن **زیورهای چند**
در هستی ذات شد یقینم که بود هستی ذات
منشاء و مشتمل جمله صفات ٭ مرکز دایرهٔ
بود و نبود ٭ منتقل دایرهٔ نفی و ثبات ٭ هستی
حق حقیقة حق است حقیقت حبیب چنانچه
تخم حقیقت است مر درخت را اما آن هستی
خاص خداوندی جلت عظمته نه چون هستی ما
که عین نیستیست میباشد **بیت** حاصل اهل
حقیقت همه هستیست ولیک ٭ این نه هستی
که زما نشو و نما میگردد ٭ یعنی هستی ابدار او
باری نیست و پاک از درک ادراک اگر گوید
هرگاه اینچنین است پس طالب حقیقت
بحقیقت چگونه رسد و تسلی یابد بکدام دلیل

باید دید وبکدام قدم باید رسید ای عزیز
هر شی که هست چه از نباتات وچه از حیوانات
بشکلی وبنائی بجای خود موجود است بعضی در
جزیرهای دریا وبعضی در هوا چنانچه سیمرغ
در کهقاف که رسیدن انسان بدان موضع
محال اما این هیچمدان میداند که البته
ازونا انسان راهی باشد بسیار باریک
وبس خطرناک اگر قصد را بکمال رساند عجب
نبود که برسد خوب فرض کردم اگر کسی نشنید
پس سیمرغ را سیمرغ که گفت وکهقاف را
کهقاف نام که نهاد جز انسان واین از دانش
دور نبود ازانکه حقیقت انسانی شامل موجودات
اگر نیک بنگری موجودات بوساطت همین
حقیقت بلکه از برای ظهور همین حقیقت
وجود یافته همچنان محققان کامل بهیت عام
خود که هم ازان هست خاص بر امده وان خواه
نخواه راهی باشد بهمان راه رسیده وهیت
خاصی

خاص نام نهاده حال چه باید کرد هیت خود را
که مصدر ومتضمن جمیع صفات خود هست یعنی
منم دانا ومنم توانا چنانچه منم گویا ومنم بویا ازین
صفات مذکور وغیره مبرا سازد یعنی بویا
وگویا را بگذارد ومنم را باقی دارد وچندین
روز همین ورزش اشتغال نماید چون به بیند از
همه ازاد شد وجملگی علتها بر باد رفت اونیز
این عام را بدان خاص که بجز نیست بلا ساحل
غوطه دهد ومحو کند بیت محتر ز از همه صفات
بود انکه عارف بکنه ذات بود اگر عبور سالک
بدینجا رسید در منتهیان جمع کردید ومنتهی
از گفت وگذشت در گذرد وحود بخود دربابه
محظوظ ومسرور بیند العلم عند الله قطعه
دانسته بدم که هست جانانه من همخوابه وهمخوانه
وهمخانه من امروز یقین گشت که آن شاهد
پاک پاکست ز هر فسون وافسانه من
نوع دیگر محیط عشق آسمان عرفان اعنی

حضرت شاه برهان الدین فرزند ارجمند مخدومی
حضرت شاه میرانجی شمس العشاق نور
مرقده که مقبره ایشان بشهپور بیجاپور است
بیتی بزبان هندی فرموده و یا از مریدان ایشان
باشد بیت تیرا مین پن کیان بهتر ٭ سکا
مین پن کیان اوپر ٭ یعنی هستی تو اندرون
عرفانست و هستی او بالای عرفان بلی بنده
هستی خود را بوسیله عرفان دریابد و بگوید
که این هستیست بیت بیا بحری از هستی
خود برون ٭ برآ زود ازین بحر زخار خون ٭ معلوم
میشود بنده را او لادانش جلوه گر میگردد
یعنی هستی و بر بحر بی پایان ذات که آنرا
بعبارتی نور مطلق میگویند بی کم و کیف تخت
موج هستی سر بر زند یعنی علم چنانچه
کنت کنزا مخفیا بودم من کنج مخفی همان
جنی یعنی هستی وقتی که از شراب غرور با
وجود خود بیخود بود و از خود با کمال خبر هیچ
خبری

خبری نداشت چنانچه خراب خم مخفی گنج ناپید
زمانی که شراب عرفان از منقل مخفی گنج که آن
هستی پاکست تصاعد گرفت جمیع قابلیات
بلندی گفت
خود معاینه کرده انی انا الله رب العالمین
بسیار کسان بهستی بنده اطلاع میدارند
و بسیار اندک که بهستی خدای عز و جل آگهی
داشته باشند حال هم همان هستیست که
متکفل نظام جزو و کل گشته و همچنان مطلق
و منزه که بود همه چیز دیگر گون خواهد شد مگر هستی
که برقرار خود باشد وقتی که بعین العیان
رسد محو شود چنانچه نظر در تاریکی با وجود
وجود عدم نظم بینش خاص را تو
سیدان خاص ٭ کو بود از همه صفات خلاص
پاک از دانشت و هم غیره ٭ سوی او نی بهیچ
دانا ره ٭ بحر بی موجه بلا ساحل ٭ نه گه غواص
او شود این دل ٭ مرغ دل گرچه طایر همه جاست
جوهر بیبهای این دریاست ٭ لیک ازین بحر هیچ

عرفانست ای عزیز همین عرفانست که بجوبوی
بکل درون و برون جزو و کل گرفته اکنون طالب
چه کند همکی عرفانرا یکجا جمع سازد و خود عارف
آن عرفان باشد چون چندی روز برین بگذرد
عارفی را بگذارد و عرفان پاک شود بعد چندین
ایام هم عرفانرا بهستی غوطه دهد و هست شدن
ماند یعنی انا که نهایت و انتهی وحدت جز این
نیست و نخواهد بود آخر کار از هستی هم سبرا گردد
اگرچه تمام و کمال نمیرود عالم تنزیه و جهان
لطافت اینست **نظم** خدا هستی و بنده
عرفان بود ٭ که عرفان بلی معنی جان بود ٭ همین
نور احد بلا چند و چون ٭ گزان هستی خاص سر
زد برون **زیورهای چند در گنج مخفی**
روزی بخاطر گذشت که محققان کنج مخفی را که
در انجا من و تو و نیست و هست را گنجایش
نباشد چگونه بقید قلم در آورده‌اند و کنج مخفی
نام نهادند ایشان کجی و کنج مخفی کجا اگر در خواب

بی خبرش ٭ همچو ساحل نهاده سر بدرش ٭ بحری
این بحر بی درون و برون ٭ هم درون هم برون بیرون
بی چه و چون **زیور دیگر** وقتی که هیچ نبود همین
بود بالا عشق نسبت عرفان در میان کو هست
بیت یک بود و یک محل ای بی‌خبر ٭ این سه
که هیچ حروف که ٭ چون بجوشش آمدند سر نو
از طبق گنج مخفی بر داشتند و این کارگاه
غیب و شهادت را ترتیب دادند حالا هم
همین سه کوهر خاص مملکت مجازی را عمال اند
و قرعه حقیقت را رتمال قربان عارفی
و بلاگردان دانا که این نکته نزاکت را خوب
میداند و این نسخه لطافت را نیک میخواند
بیت این سه کوهر چه کند آنکه زخود کم نبود ٭
هر که از جان نخورد خبر بود از دم نبود ٭ **لطائف**
زیور دیگر هستی خاص نور خدا هست و عرفان
پاک نور محمدی علیه الصلوة همان نسبت
که عرفان را از خود بیرون داده و خود امکان مصدر

دیده باشند خواب اعتبار را نمی شاید
باز بدل رسید آنچه نوشته اندر هست چونکه
خدایتعالی همه مراتب را از مطلق تا مقید به
انسان کامل کرامت فرموده بر مخفی گنج خود مخفی
گنج حق عزوجل را دریافتند و نوشتند **نظم**
آدمی عین و ما بقی غین است * زبده کارگاه کونین
است * مظهر آمد صفات ذاتی را * نه چو خلقت
صفت صفاتی را * دردمندان وحدت این
دانند * ورنه بسیار دوست حیر انند * بحر یادور
شو زبیدردان * تا شوی چون کرد بر زه مردان *
زبور دیگر میکویند حضرت حق جل شانه
وقتی که مخفی گنج بود با او هیچ شی نبود درین محل
اگر کسی سایل شود کنجی میت دار دیقین هست
هرگاه هیچ نبود پس مخفی از که بود **ای عزیز**
حضرت حق اگر مخفی بود از خود دیگر متجلی شد
بر خود که او را غیر نیست و البته نخواهد بود و
هستی او که نیست را به پهلوی خود جا نمید هد

در همه حال بحال خود است و باقی چه در مطلق
و چه در مقید اما معلوم میشود در کنج مخفی هستی
صرف بود و در و علم نبود با وجود بود اگرچه
این هر دو مشمول بیکدیگر باشند الحاصل
آن هستی صرف که مقام بیرنگست از علم
خود مخفی بود چون علم را از جوشش خود بیرون
داد بر علم خود ظاهر شد و این رنگهای غیب
و شهادت هم از ان بیرنگ که مراد از هستی
معلوم است بوساطت علم سطور سر بر زد
اگر در انجا نبود در اینجا از کجا پیدا شد **بیت**
رنگ بیرنگی ازین نا رنگ روشن شد مرا * لیک
غلط نا مست بروی ورنه رنگینش نبود * و این
حقیقت جز مثال مجازی اگرچه در محل لطافت
جایز نبود لیکن بحکم ضرورت بکارش در آمده
که چراغ سخنست و بی آن کیفیت کلام کما
ینبغی مفهوم نمیکردد اینکه اگر شخصی شراب
زیاده از اندازه خورد مسلوب العقل

کرد دیمثابه که اکر همیلانی زر از کمر او کسی بستاند
خبرشش نباشد پس درمیان این و مرده
چه تفاوت اما مرده نیست جان دارد یعنی
هستی او که صفت خاص روح اوست بحال
خود هست و عرفان او بسبب تسلط می هم
در هستی او محذوف کشته بعد یکدو ساعت
هشیار شود یعنی دانش او نمودار کردد آن زمان
بداند که منم و این چیزها از منست غرض
ذات مطلق از بادهٔ بیرنکی مست و مدهوش
بود این احدیت است چون بخود شناسا
شد وحدت شد چون صفات خود را
که در ذات خود داشت یک از یک علاحده
ما هی نمود واحدیت شد ازین سه مرتبه
سه مرتبهٔ دیکر به ظهور آمد ارواح مثال شهادت
ارواح پرتو احدیت مثال پرتو وحدت
شهادت پرتو واحدیت غزل هر انچه بود
در احدیت ای یار ٭ بوحدت کشت باجوش

خود اظهار نیز وحدت آمده در واحدیت ٭ بتفصیل
آن یک از یک شد نمودار ٭ ممتد یکدیکر این هر سه
باشد ٭ یکی تخم و دوم شاخ و سیوم بار ٭
همان احدیت است این واحدیت ٭ تخم
انکه باشد بر سر کار ٭ بیا بجری با اصل خویش
بشتاب ٭ ببرک اندر مشو چون کل کرفتار
زیور دیکر ای عزیز برای بچنک آوردن
کوهر کنج مخفی چرا کجی بری تو مقیدی و آن مطلق
پس با حاطهٔ طبع تو چکونه درآید رمزی بنظم
نوشته ام دران تامل نمایی و خاطر خود را تسکین
دهی نظم وقتی شود آدمی چنان دنک ٭ بر جا
چکویدش کسی سنک ٭ دانش نه دران
دم است و بینش ٭ نی خود نه دکر نه آفرینش
نی زیر و زبر نه پس نه پیش است ٭ نی بیم و امید
و کفر و کیش است ٭ نی کوه و کنج را بدو کار ٭ نی
راحت و رنج را درو بار ٭ نی حال دران محل
و نی قال ٭ نی ماضی و نی مضارع و حال ٭ ناکه

شود اندرو هویدا ٭ عرفان که ازوست جمله پیدا ٭
هستی پس ازان برون بر آید ٭ پس کار زنجره
بر در آید ٭ چون بر سر کار آید آن کار ٭ ترتیب
شود دران نمودار ٭ هر چیز که از درون به بیرون ٭
آید رهش اینست ٭ فی ذکر کون ٭ از عالم غیب
مایه اینست ٭ وز کنج خفی کنایه اینست ٭ این
گنج بکنج خویش دریاب ٭ این مهر بجز دره ببین
چو مهتاب ٭ بحری سخن تو از قیاس است ٭ فی
حرف حریف حق شناس است زبورهای
چند در نور نور از هستی و عرفان پاک
است چنانچه معصوم که معصوم تمیز در میان
آب و آتش نمیکند دست چنانچه بر آب اندازد
همچنان بر آتش رسن و مار نیز داو همانست
این نمیداند که آن مار بگزد یا این نار بسوزد چه اگر
هستی و عرفانش بکمال نیست اگر معبود خود
را نگاه میداشت اگر کسی گوید این هر دو نیست
پس شیر از پستان مادر چگونه میمکید ای عزیز

برید

هستی و عرفان صفتهای ذاتی اوست این هیچکدام
هرگز نخواهد گفت که نیست البته هست اما بقدر
خود است و روز بروز در ترقیست چون جوان
شود آن هر دو صفت بکمال رسد بلکه در
میان ازل و ابد مرتبه کمال همین جوانیست
و باز ازینجا تنزل باشد ای سالک سعی کن
که نور شوی و از روح و دل دور از برای انکه نور
جمعست و ما بقیش پریشان غزل نور
نور است ازین ظلمت پاک ٭ دامنش دور ز دست
ادراک ٭ چو شود شامل ادراک این نور ٭ آن
زمان روح شود نام بی باک ٭ چو بتدبیر معیشت
افتد ٭ نفس باشد بخس بفکن خاک ٭
این سه نامش بصفتهاش بود ٭ ور نه نور است
مصفا چو سماک ٭ نور میباشد نه روح ای
بحری ٭ که بود نور چو روح چو تاک ٭ زبور دیگر
اصحاب نور قرار داده که نور نه داناست
و نه نادان بلکه نور دانا نیست که نور منسوب

بمطلق است و دانش متعلق بمقید پس نور
را دانا چگونه گفته شود اما نادان هم نیست که
میگویند این از برای چیست هر گاه نادان نبود
یقین است که دانا باشد و این دانا را اگرچه
دانا قبول نمیکند لیکن این دیوانه از راه نا
دانی درست داشته چنانچه بر لب چاهی که در
تکیهٔ فقیر است نشسته بودم شخصی مسافر
در رسید و پرسید این آب شیرین است یا تلخ
گفتمش شیرین نیست و تلخ هم نباشد تبسم
کرد و ناچار بنوشید اگر تلخ میبود هرگز نوش
نمیکرد نظم نور نه نادان و نه دانا بود ٭ مظهر
قیوم توانا بود ٭ بلکه ازین هر دو بود پاکتر ٭ نیست
ازین نور بدانش خبر ٭ لیک بنزد من حیران
و دنگ ٭ هست زعفران بکاش بوی و رنگ ٭
بجای ازین نور عبث دم زنی ٭ به بودت که دم
ازو کم زنی زیور دیگر یک نور است که با جمیع
گوناگون احاطت دارد اگر کسی گوید هر گاه یک

دانست

نور است پس یکی میخورد دیگری چرا سیر نمیگردد
ای عزیز سیصد و شصت عضو بیک آدمی مفوض
است و یک جانش در جمله ساری اگر در
پای چپ خاری خلد از پای راست چگونه خون
بر نمی آید و گر زخمی بدست راست رسد بدست
چپ چه سان نمود ار نمیشود اما درد یکیست
همچنان نور هم یکیست قطعه یک نور ولی
بجمله جانست محیط ٭ چون جان بتن همه جانست
محیط ٭ تعظیم کن این تمام را ای بجری ٭ کین
نور بهر خسرو و خانست محیط زیور دیگر
روزی بخدمت حضرت نادی ام نشسته
بودم و حضرت ذکر نور احدیت که بتمام اشیا
احاطت دارد میکردند اتفاقا چوبی خشک
بمقدار یک بدست افتاده بود شخصی بدست
خود گرفت و گفت درین هم هست گفتا
بلی گفت چگونه گفتا تا که تر بود از قبیلهٔ روح
نباتی بود چون خشک شد بروح جمادی در

پیوست هر چیز که هست چه جسمانی و چه
روحانی ازین هر سه روح که آن جا دیست
و نباتی و حیوانی خارج نیست و نور احدیت
بهر نوع ارواح شاهد باشد **قطعه** هر چیز
که در ملک و ملک می باشد از فرش زمین تا
بفلک می باشد بجری بهین سه روح سیار
بود گر ذره و باران نمک می باشد **زیور دیگر**
زینت آفرینش انسانست و زینت انسان
عرفان و زینت عرفان نور و زینت نور نکار
قطعه زینت آفرینش انسانست زینت او
همینست عرفان یار اصل عرفان بدان همین
نور هست بجریا اصل نور چیست نکار **زیور دیگر**
در حالهٔ خواب دیدم که قبول الهی حضرت
قبله گاهی جائی نشسته اند و بنده هم
و بزرگی دیگر مقابل بنده دو زانو آمده ما بین
من و او از اسرار نور محمدی صلی الله علیه
و سلم و نیز نور ابلیس علیه اللعنه مکالمه

بود

بود دو مناظره و حضرت با وجود جوش سخن
خاموش لحاصل من میگفتم هم از نور محمدیت
و او می سرائید از نور ابلیس من این را بصد
صد دلایل درست میساختم و او آن را بهزار
هزار براهین محکم می پرداخت آخر ازین
نارواجنگ بیزار و بتنگ آمده با آن معدن عرفان
عارض شدم ای تمیز نور و ظلمت این که میگوئید
یا در هواست یا جائی دارد فرمودند ارد از
راه ادب قطع سخن کردم و حیرت بدهن و نیز
بدل خود بعد ازان خواب فکری کردم محقق است
بهر مشرب و مذهب که تمام خلقت طفیل
نور محمدیست و ابلیس از نور جلال محمدی
علیه الصلاة حضرت که قبول کردند بکدام
نسبت همانا نور ابلیس را نور انا که نهایت
مراتب وحدتست پنداشتند از آنرو
که ابلیس حق انیت را کما حقه بجا آورد خلعت
لعنت پوشید اما از طریق انا خیر منه بر گشت

انیت عین هست و غیر او غین جواهر خاص
معنوی مثل علم و عیان از همین انیت
اشتقاق یافته غرض حمل بنور احدیت کرده
وصدای بلی درداده وگرنه عیاذاً بالله ابلیس
ومن لو ابلیس ای عزیز عارفی بحضرت
هادی ام نور و قلم برسید منتهی دراخر حال
بچه حال باید بود گفتند انا کرما چی شرکت و
کثرت و محی وحدت و یکتائی همین انا باشد
و نیز بارها میفرمودند در کوکی ملامت کنند کانند
نکشندکان خواهم بدارالسلطنت یعنی بیجاپور
بروم هنگامه منصور را از سرتازه کنم و انیت
خود را بیازمایم نظم ای درحق جمله نیک نیت
وی قیصر افسر انیت ؛ تخم است این و درختش
این جمله جهان چه نرم و سختش ؛ این علم و عیان
از و بر آمد ؛ نفس و دل و جان از و بر آمد ؛ از وی
همه معنیست و صورت ؛ کر صاف از وست ور
کدورت ؛ کر صاف از وست ور کدورت

هم رشد ملائکت و مردم ؛ هم رونق آفتاب و انجم ؛
عارف ز انیت هست مسرور ؛ بردار چو آن حسین
منصور ؛ شرکت که شبست بی حمیت ؛ رد کرد
چو آفتاب انیت ؛ بجری بانیت آشنا شو ؛
از هر وجهت بسته بر تو زیور دیگرها
نور احدیت در تمام موجودات محیط هست
و هم منزه چنانچه تخم بهار متعلق نمیشود
اگرچه در بار رست بیت گرچه نور ذات در عالم
محیط است ای عزیز ؛ لیکنش از جمله آزادست
چون تخم کدو زیورهای چند در روح
بسبب به سکندرخان که ختم والیان بیجاپور
است چندی صحبتها اتفاق شده بود
بل بجز گاه خسرویش یکدو سال اقامتی می
داشتم روزی بکمال ادب و اختصاص
پرسید که روح چیست گفتم روح بچنان
چیز نیست که کنه آن بسخن درکنجاند
و دیگری بحوصله ادراک دارد بر تو ذات

بلکه بغایت لطافت از جمیع تصورات و توهمات
پاکست همچو ذات چنانچه کمند فهم بکنگرهٔ این نمی رسد
سمند وهم بعرصهٔ آن نمی پردازد که معاینهٔ
روح عطا میدهند و اولاش مهر بلب می نهند
بیت در کشف روح دم تزنم دایم اینقدر ❁ کان
در جلال رب بود ز روح ❁ بیهوده سرایی اگر بگوید
دیده ام و بدیگری بنمایم هم گفتگوش گواهی
میدهد که دروغ میگوید و بذات بحث بهتان
میکند زبان قایل شکسته باد و گوش سامع
بسته قطعه در ادب میکوش ای جان چون
صاحب دل ای عزیز ❁ بی ادب را نیست جا در
هیچ محفل ای عزیز ❁ آنکه باشد قدوهٔ اهل نظر
در چشم او ❁ با ادب گل میدهد بی ادب گل
ای عزیز زیور دیگر ای یار جانی بارها
از جان سوال میکنی که چیست همین که میرسد
و جواب میدهد بلکه عرش جان فرش جان
ازل جان ابد جان غیب جان شهادت

در جلال

جان

جان این همه جان یک جانست چنانچه آتش
فانوس آتش چراغ آتش دیگدان آتش
شمع یک آتش هر که حقیقت جان خود کماهی
دریافت کو نیا یکی جان را بدایرهٔ دانش
خود در آورد و سلطان جهل کی جا نهاست هر
حالی که باشد و نور رانیز دی شاهد بر جانست
پاک و لطیف اما جان چیست و نور شاهد
کجا میباشد بنکتهای دیگر گفته شود نظم
شبی پرسیدم از شیخ خود این راز ❁ که کن
از جان دری بر روی من باز ❁ زد و انگشت چو د
آن عجب دیدم زپس نرمی بیازویم بمالید ❁ پس
آنکه سخت بگرفت از دو ناخن ❁ بر نجم تا جوانی
سنگ فلاخن ❁ بگفت این رنج و راحت آنکه
ور اگر جان کی خواند تواند ❁ همین جانست
ای بجری خبردار ❁ از این دفتر شتابان این نکته
بر دار زیور دیگر شخصی از فقیر پرسید صورت
جان چیست گفتم صورت جان صورت انسان

است کفتم صورت ظاهر انسان خاکی است
و این خاکی صورت جان که پاکست از جمیع
آلودکی چکونه میشود کفتم صورت ظاهر درون
و برون کرفته چنانچه در ظاهر است همچنان در
باطن نه این بطور دیگر است و نه آن بطرز
دیگر اگر ملکوتیست وکر ناسوتی همین وجودست
و قدیم اگر کسی جان را بجوید تن بدستش در
آید و گر تن تفحص کند جان جلوه نما کردد غرض
تن و جان همچو آب و خاک مختلط کشته بهیچ
وجه جدا کرده نمیشود و لحن که یکیست **بیت**
من سراپا روحم این خاکست اگر چه مظهرم
آتش کرمم ولی پنهان بخاکستر درم ؛ بعضی عزیز
میکویند این تن کثیف را لطیف کرده باید
کرفت همان صورت جانست و آنچنان
باشد شخص شخصی را که غایب از نظر
ظاهری باشد یاد میکند و صورت او
بنظر باطنیش موجود میکردد آن صورت صورت

جان

جان اوست **بیت** صورت جان منست ای
شه من این تن من ؛ کل مقصود بود در تن چون
کلشن من **زیور دیگر** صفات روح بسیار
است اما سه صفت ازو منتخب شده مدرک
متحرک متکلم جماد مدرکست نبات هم مدرک و
هم متحرک حیوان هم مدرک و هم متحرک و
هم متکلم اما انسان زبدهٔ تمام حیوانات
بل جامع جمیع ممکنات **مثنوی** آنچه باشد در
جهان آن جمله در انسان بود ؛ و آنچه در انسانست
ای بجای نباشد در جهان ؛ کشور ملک معانی
راست انسان بادشاه ؛ کر توان بی بر
انسانی بتخت دل نشان ؛ صورت انسان
اگر در جان تو صورت کرفت ؛ آن زمان انسان
شدی ورنه نه در این قرآن **زیورهای چند در نظر**
نظر نه صورتی دارد و نه هیئتی و در هستی او
هیچ شک نیست اما خود را مشاهده کردن
نمی تواند بغیر مرآت داشتن اصلا دانش

رابینش از ذات خود بر آورد چنانچه موج
از محیط و بوسیلهٔ او خود را دید و گفت من
چنینم و چنانم دانش را جز بینش وجود
نیست و بینش را غیر دانش ظهور بلکه
بعض میگویند بینش تابش جوهر دانشست
و نیز از لاتعین نخستین آنچه بقید تعین در آمد
دانشست مصراع آنچه درون بود بر آمد بلی
ای عزیز مرتبهٔ بینش مرتبهٔ لاتعین است حال
هم دانش هر گاه که به بینش میرسد محو
میشود و مرتبهٔ احدیت همین باشد دانش
مختلف است و بینش یکسان بهر محل که
باشد و بهر مکان پس بینش همه بینشها
حق است و آن دریائیست نامتناهی چنانچه
بود هست بی امواج و مرتبهٔ عین العیان
همین است هر که بدین دریا رسید و غرق شد
گوئیا بگنج خفی رسید نظم نیست بگنج خفی
رابطه هست و نیست گوهر این گنج شد

هر که زخود وا رهید نکتهٔ گنج خفی دور زدانش
بود میرسد این رمز را غرقهٔ دریای دید دید
کرا دانشست دیده دان بحرها دید همانست تان
کش سوی دانش ندید زبدهٔ دیگر
در ایامی که وصال حضرت مخدومم نور مرقده نزدیک
بود من ازو هم مفارقتش متحیر و مدهوش
بخاطر رسید وقت نهایتست از نهایت
خود چیزی بپرسم بپرسیدم سؤالی من
من از آن کیستم گفت از آن خدائی
گفتمش کجاست گفت بهمه گفتم به بینش
گفت بچشم او گفتم اگر نیابمش گفت
چشم خود ببند و ببین پس ازین مذاکره
معلوم شد که چشم منظر خاصست و
مشهد اخص منتهی را نهایت حال همین
به که منظر مذکور را مسکن خود سازد و مادام
همدران مسکن بوده باشد که مراد تمامت
و مقصود مالا کلام غزل گرچه هر کس بهیچ خود

داند که تن جای منست ⁂ لیک ما وای من اندر
چشم بینای منست ⁂ این منی کاندر منست
از ملک من نبود شها ⁂ بل همیدانم که آن مملوک
مولای منست ⁂ نور وحدت را که آن در کبیر
و بر کبیر جهانست ⁂ گر منت بنمایم ای محبوب
مجرای منست ⁂ حمد لله حق تجلی کرد و حادث
محو گشت ⁂ آفتابم بر سر آمد سایه دریای منست
بسته کی گردد در امید بر قول رقیب ⁂ تا تو لالای
تو همدم با تمنای منست ⁂ گر ز راه دوست
بر کردم بدیگر در شوم ⁂ وای بر میل و مآربهای
ما وای منست ⁂ (مقصود) صورت عرفان خاصم گر
بدانی بحر یا ⁂ این همه ملک و ملک یک در ز دریای
منست **نوعی دیگر** نظر قدیمست اول
نظر بود بعد از آن ناظر شد آن احدیت
است و این وحدت علم آنزمان محو نظر
بود چون ناظر شد علم برابرش برآمد
بلکه همان ناظر عالم است و عالم عین ناظر

اگر کسی هستی خاص گوید پاک از علم عیان
نظر باشد کسی نظر خاص گفت کسی هستی
خاص و آن هستی خاص بهمه حال باقیست چه
در تنزیه و چه در تشبیه فقیر آن هستی بجهل
جبلی خود علم نام می نهد چه علم علم قدیم
که جز علیم مطلق هیچکس بکنه آن نرسد
و یقین است چگونه رسد اولا عمر کوتاه دوم
عشق جزوی سیوم عرفان مختصر در اینجا
فضل دادار بی همال در کار صاحبدلی که
بسر دل گاهی رسیده باشد عجب نبود
اگر پرتوی ازین علم بر دل او بتابد اگر باز
میپرسند دل خود علم است **مثنوی** وجود
حقیقت همین دل بود ⁂ ازین دل دل جمله
حاصل شود ⁂ خراب این دل است و بدان
هیچ دان ⁂ بدل مشتغل باش دور
از بدن ⁂ چه دل علم باشد نه دیگر بود ⁂
همین علم اگر در وگر بر بود ⁂ همین علم مستقبل

وماضي هست همين علم در شهر دل قاضيست
عيان را همين علم عين هست يار چو از
هستي وعلم اثر اغيار مقيد همين علم و
مطلق همين چه بحر وچه باد وچه زورق
همين فراز و فرود از فلك هست و فرش
همين علم باشد چه كرسي چه عرش
تو اي بحري از علم خود بگذري چو خواهي
بدين علم اگر رهبري زيورهاي چند در بيخودي
چنانچه گرفتار هجرت خواهان بوصلت باشد
بيخبر ان سر و از وصلت جويان بهجرت چونكه
لذت در هجرتست وانچه وصلتست نه بوصلت
وسيله خواهد ونه بهجرت ذريعهٔ وصلت
كمال وحدتست ووحدت آتشيست كه خار
وخس كثرت را پاك بسوزد ويكي گردد
بلكه از يك هم دركذرد مطلق اين باشد
يعني كمال بيخوديست واين بيخودي جز
جذب خاص حضرت ايزدي نيست اين چه

باشد

باشد كه هر كس وهر وقت ميسر نشود سبب
انكه از ديگران پنهان ميتوان شد نه از
خود درويش تا كه مشغول علمست روي
بيخودي چگونه مي بيند وعلم چسان ازوي
مرتفع ميگردد كه علم خودست هرگاه علم
رفت خود رفت پس اين بيخودي بركسي
وارد بايد شد مشكلست ونزد مرشدان
آفتاب اوج علم ويقين مبارك شاه امين الدين
اين حضرت شاه برهان الدين قدس سره
در اوايل چندي روز در گنبد پدر بزرگوار
خود بودند وقت شب بود وماهتاب
بكمال روشني يكايك برون آمدند وبخلفاي
خود كه نشسته بودند گفتند اي عزيزان وصل
حضرت حق بغير بيخودي ممكن نيست همگنان
كله بر زمين شدند وگفتند يا دستگير همچنين
است باز داخل گنبد گشتند از ان خلفاي
مشار اليهم نور مريدي بود هم بيخود [illegible]

یا پیر اگر خود رفت وصال بر کیست گفتند
این بیخودی که حضرت دستگیر فرمودند
از زیر خوردن و مردن نیست بلکه خودی
بهمه حال موجود است چه حین حیات و چه بعد
ممات ای تو نیاز این بیخودی وجهی عجیب
دارد و طرزی غریب یعنی این نیست و آنچه
هست هست آفرین بر فهمانیدن ایشان
شعر تا که بیخود نشوی کی بخدا خواهی دید هر که
با خود بود البته بوصلش نرسید لیک
سرمایهٔ انسان خودیست ای خودرای هر کس
وصل شود و از داکر خود برسید نزد من بیخودی
اینست که این نیست هوست ورنه از
دادن جان نبود و از نوشش نبسید جذب
حق گر کندش راهبری باکی نیست ورنه هر
کس گل این باغچهٔ غیب نچید بجر یا پایهٔ
عرفان چه بلندست و بلند که بدانجا نرسد
رابطهٔ گفت و شنید زیور دیگر

بیخودی

بیخودی که از سعی سالک صورت بندد عین
خودیست و این بیخودی که مرتبهٔ تنزیه باشد
بسیار بلندست و دست خودی و بیخودی
بدامن آن نمیرسد از خودی برآ و بیخودی
بگذار که دوست حقیقی شرکت را بهیچ
وجه دوست نمیدارد در راه باریک
واین آب حیات که بینش معلق است
تاریک در تاریک سکندر رهت باید که خود
را بدین آب حیات برساند و هم قطره
ازین چشمهٔ هوش ربا بگلوی دیگری بچکاند
وگرنه هر کس را برین نکتهٔ نازک نظری
نیست و درین میدان مقدس گذری
بیت سیه دلم که بزلف تو مشک چین گفتم
بمشکدانهٔ خال تو دزد دین گفتم زیورهای
چند در شاهد شاهد بر دو وجه
باشد شاهد اول شاهد ثانی شاهد
اول تعلق باحد دارد و شاهد ثانی باحمد

وقتي كه از شراب لطافت ولاتعين مست
ومدهوش بود يكايك بهست خود واقف
شد كه منم اين را شاهد اول وتعين
اول واحديت ميكويند چون علم قديم
او از هستي پاك او سر بر زد شاهد ثاني
وتعين ثاني ووحدت وحقيقة محمدي عليه
الصلوة ميكويند چون همكي صفات و
قابليات خود وقوف يافت وآن جمله
را بعالم علم خود بياراست چنانچه زمين
نشيب بود فرش ساخت وآسمان قابل
فراز بود بارگاه برافراخت هذا القياس
هر چيز را بجاي سزاوار او نصب كرد و
مشاهده نمود اين را واحديت كه صور
علميه شاه ازانست ميكويند چون بنظر
حضرت ناظر مطلق مستحسن افتاد از
علم خود خارج نمود وبهمان ترتيب معلوم
اين جهان شهادت را موجود گردانيد

اگر باز بپرسند نه از علم خود خارج كم شد ونه
داخل چنانچه بود و هر جا كه بود همانجاست
وهمچنين نيست نه از جائي برآمد ونه بجائي
خواهد رفت اي عزيز اين حقيقت را
از كسي تفحص بايد نمود كه ميثاق وحشر را
با وجود چندان مفاصله از عمر خود هفته يا
روزي بشمارد و آب و آتش جنت و جهنم
را از دريچهٔ دل خود تلخي وسوزي پندارد مثنوي
گنت كنزا شاهد اول بود ذات احد ش شاهد
ثاني خلقت الخلق نور احمدي ش شاهد اول
چو صاحب خانه ميباشد فقط ش شاهد
ثاني چراغ خانه دان كز نحردي ش هست اگر
چه چيزها در خانهٔ تاريك ليك ش كي نمايد جز
چراغ از هست نيكي وبدي زيور ديگر
شاهد بهر عضو كه رجوع نمايد ديگر عضوها در
خواب شوند وخوابهم بهمين طريق بشناس
شاهد وجود چون ازين وجود خاكي بالكل

نظر نبردارد خواب شود وکرنه مرک واصلاً
خواب برادر مرک باشد یعنی هر نکه او
مثنوي باشش باشد دلا تا جان بود ∴
چیست شاهد عرفان بود ∴ چیست
شاهد جان جان اي جان جان ∴ میسزد
کر جان جان جانان بود ∴ بجز یا میباشش بر
شاهد کواه ∴ شهر شاهد را همین سلطان
بود زیورهاي چند در دل
صاحبدل انکه پیوسته تابع دل باشد
ودل که مظهر خاص حضرت حق است نیک
فرماست نه همچو نفس بد فرما قطعه هر که
صاحبدل محکوم دل باشد مدام ∴ حکم دل را
دوست پندارد نه حکم نفس را ∴ میکشد دل
سوي نیکي وان دکر سوي بدي ∴ ان سرافراز این
نکونسار است در هر دو سرا زیور دیکر
دوستي در دستي دل وبدستي دیکر دوست
ببیش من بیاید وبکوید ازین هر دو یکي را که قبول

دلت خواهم

کنی

کن من حکم دل بردارم و دوست را هم
بدان دوست واکذارم چونکه از صدقهٔ جنان
خاطرشان کشته که دل عین دوست
قطعه پیش دل انکه منفعل باشد ∴ پیش
دلدار خود خجل باشد ∴ اکر دوست بکاینه
دل دیدار خودم ببخشد دانکش صورت
وهمیست نه جان یعنی قطعه دل عین
دوستست ز اصحاب دل بپرس ∴
کاینان بدل بچشم دل خویش دیده
اند ∴ دل دال و لام نیست که در لوح ابجد است
دل دیکر است اهل دلش وارسیده اند
زیور دیکر اي دلبسته دل دل از دوست
جدا نیست و دوست از دل خارج و
بوجهي دل از دوست بر امده و دوست از
دل انتشار یافته اکر بیدلي براي دریافت
راز دل و رمز دوست که ان چیست و این
کدام بورطهٔ تحیر افتاده باشد ناچار

مشتاران

درین بیت نظری بر کار دو به بیند عجب
نبود که بارهٔ تثلیثش نقد وقت شود
بیت گر کسی بپرسد از من نادان ** دوست
هستیست دل بود عرفان ای دوست
دل دو قسمت است دال و لام دال زبدهٔ
عالم دنیا است و لام خلاصهٔ جهان لطافت
غرض همان یکدلست که هم دعوی دوستی
نموده و هم تقاضای دل غزل دل عین دوست
بل آن دوست عین دل ** این هر دو دان چو
هستی و عرفانت مشتمل ** یک نکته زین
چهار نماید بدست تو ** آن هر دو را کنی چو
بدین هر دو متصل ** ای دل به بند دل بدل
ار صاحب دلی ** بیدل به پیش اهل دل
آمد خجل خجل ** دل نیست خانهٔ صاحب
خانست هوشدار ** می باش هان بدل بدل
ورو زخشتغل ** بردار بحر یا دل ازین حرد مجاز
کاینات بوند دوست بدل بستگان کل

زبور بیت در عقل کل این غزل در باب
عقل کل وقتی از خاطر فاتر این دیوانهٔ دل
از دست داده سر بر زد تا چار در نوشته
شده اما عاقل قبول نخواهد کرد کمر مجنون
غزل از گلستان معانی عقل کل اول گلست
عقل کل حسن کل آمد بلکه عشق بلبلست
گر عقول جملهٔ عالم جمع شد آن عقل کل
ور هزاران مو بهم کردید آن یک کاکلست
عقل کل تخمست و کشت جهان زان بی گمان
عقل کل را قدرت و حکمت عجز در چنگلست
بود مخفی گنج چون سینا و عقل کل چو حی
جوش زد بر وقت ح ذوالِ حروف کن چون قلقلست
عقل چون شمع است لامع گشته در ایوان روح
عقل کل غیر خدا و دل ورا چون دلدلست
گفت الحق از برای عقل کل این کارگاه
جل بی اشهب نمی اشهب از بهر جل است
زبدهٔ خاص صفات ذاتی آمد عقل کل

این همه هیچون صراحیها و عقل کل ملّت
عقل کل نور احد یا نور احمد بحر یا ٭ فی بیابان
و نه باغ و نی گل و نی سنبلست **زیورهای چند در**
عرفان یکی مرد کبیر را پرسید اگر عرفان
نبودی بندگان خدای خدای را چگونه
بشناختندی عارفی بود گفت اگر عرفان
نبودی نه بنده بودی و نه خدای ظهور
این هر دو خاصه از عرفانست چنانچه
شخصی گفت کاشکی آب نبودی تا مردم
این پلیدیرا از چه چیز بشستندی
گفتش اگر آب نبودی نه پلیدی بودی
و نه پاکی **نظم** جان موجودات عرفانست
و بس ٭ مغز مخلوقات عرفانست و بس
چه شجر چه تخم و چه جسم و چه جان ٭ چه صفت
چه ذات عرفانست و بس ٭ یک نه سیاره
سپهر و مهر و ماه ٭ بل همه ذرات عرفانست
و بس **زیور دیگر** حضرت هادی

ام نور مرقده وقتی میفرمودند که عرفان شامل
تمام موجودات است و جمیع مخلوقات چنانچه
اگر کسی بر سنگی بنشیند میداند که کسی
بر چوب نشسته یا برخاسته **ای دوست**
عرفان صفت ذاتی روح است این چگونه
باشد که جان باشد و عرفان نباشد و
هیچ چیز بی جان موجود نیست هر جا که جسمیت
جانیست و هر جا که جانیست عرفانیست
و نور ایزدی شاهد بر عرفان **نظم**
مرشد من معنی عرفان بود ٭ جای او یکی نه
در هر جان بود ٭ هر کجا جسمی بود جان در وست
هر کجا جانیست عرفانی در وست ٭ چیست
عرفان زینت ارض و سما ٭ چیست عرفان مطلع
نور خدا ٭ این همه عرفانست چه ماه و چه مهر طوبی
و فردوس و سیاره و سپهر ٭ این همه عرفانست
چه نور و چه نار ٭ این همه عرفانست چه مور و چه
مار ٭ این همه عرفانست چه روح و چه دل ٭ این

همه عرفانست چه آب و چه گل ۵ این همه عرفانست
نیک اربنگری ۵ چه ملک چه حور چه جن چه
پری ۵ روشن این عرفانست چون بدر منیر
در شعاع او چه بالا و چه زیر ۵ گر ندیدی صورت
عرفان خاص ۵ صورت پیر است بین با اختصاص
بحر یا در بحر عرفان غرق شو ۵ نی چو موج از آب
دریا فرق شو زیور دیگر جلیل متکبر جل
شانه را هفت صفت ذاتیست که آنرا
ام الصفات میگویند و الحق هفتاد هزار صفات
عالم خلق و امر چه نوری و چه ناری هم ازین
هفت متولد شده علم ۵ ارادت ۵
قدرت ۵ سمع ۵ بصر ۵ کلام ۵ حیاة
و بر تو این صفت مسطوره را الله تعالی
بحضرت آدم علیه السلام که صورت او
بصورت خود آراسته بکمال کرم عطا
فرموده تا بدستیاری آن معلم علم غیب
و مدرس مدرسه شهادت گشته و محمد

الطرفین

الطرفین آمده و داد معرفت را چنانچه شرط
دادنست داده و بار امانت را که آسمان
و زمین و کوهها نتوانست کشید بدوش خود
گرفته و این هر هفت صفت بجای خود علاحده هیچ
وجه بیکدیگر شبهتی و مثلی ندارد چنانچه
چشم بکار گوش عاجز و گوش بکار چشم
قاصر پس این ریزها که کثرتست تا که یک
مضغه نشود و یکجو د وحدت کجاست و کار
بوحدتست ای عزیز علم الثانی که
بر تو علم قدیمست بهمه صفات شاملست انها
که نفی کثرت کرده اند و اثبات وحدت
بهمین علم که محیط عالمست و متضمن آدم
و این بتجربه رسیده چنانچه شخص صدائی
شنود و علم در شنوائی موجود نباشد
چگونه دریابد که این دهل است و آن تار طنبور
همبدین قیاس گویائی و بویائی و بینائی
و لعضی ای عزیز بعضی از درویشان

بکلبه که بکار خود ها که زیاده از چهار گز نباشد
و کم از سه عرش را با فرش و ازل را
با ابد بهم بسته پنهان و از پیش خودی
اندازند و شاهد باشند از بینست که
سطرلابهای سالکان تجربه کار بدست
میدارند چنانچه منجی فلک زده چه جای قصر
و بام که بر چبوتره سوار نشده و آفتاب
بر آسمان چهارم حکم میکند که فلان تاریخ
و فلان ساعت کسوف میگیرد شمه از آن
منجا و زمینو دبر قواعد منجمان متقدم که عمر
عزیز خود را بعد رین امور بر باد داده نه بوسیله
ادراک خود **نظم** که صدای دهل و کر طنبور
عسرت و عشرت ست و ظلمت و نور شادی
و غم زیاد و کم لک و یک باده و سرکه سکست
و نمک مرض و صحت ست دلود و زیان
این ند اندکی نجز عرفان عارف این جمله
را که کردیکی هم زعرفان بغیر و هم و شکی
نیم

غیر عرفان نمیتوان کرد یک مرا این جمله را
چه گرم و چه سرد زانکه عرفان جو بحری
بایانست هم از و هم درو زمین و زمانست
نبود گر بکوشش عرفان پر صدفی هست
گوئیا بی در و رها شد بجیب آرزوی تاب
هیچوس غرلوذ تغیر شراب دان نه یک
چیز را زعرفان دور بیجوا این هر دو دو جهان
معمور این صدا خبر رشد انجمود جز کلام
موحدان نبود قول ایشان وسیله
دیدست بل سطرلاب مهر توحید است
نه فدای تن و دل و جان باش نجر یا
مبتلای عرفان باش **زیور دیگر**
روزی حضرت عربی ام نور مرقده نقل میکردند
که بیدلی دلجو بتکیه دل نواز حضرت دستگیر
خود در رسید دید که زحمت ازدحام بر حاست
پرسید میگویند اگر مور سیاه بر سنگ سیاه
با وجود شب سیاه شد آمد کند حق تعالی

عز اسمه آواز پای او می‌شنود اصلاً پای مور
آوازی ندارد و ایزد ذو المنن منزه از گوش
با یمعنی هر لحظه و همی کلو کیه خاطر میگردد
و هر لحظه شکی چنگ بدامن دل بخدا از
دست این هر دو خاین خلاصی بخشند و گرنه
از دست میروم بل رفته ام گفتند معنی
مصحف چیزی میدارنی گفت اندکی گفتند
هو الاول والآخر والظاهر والباطن
وهو بکل شیء علیم چیست گفت
اول و آخر و ظاهر و باطن اوست و بهمه اشیا
دانا گفتند از بس کلانست و خردم گوش
و آوازپاش حالم کم بلکه عدم جرسها که
می بندند برای همین که خلق خبردار شوند
و محترز باشند اگرچه گوش زد دیگران
نمیگردد اما او خود سامع باشد یا نه گفت
باشد گفتند تو نیز اگر پا بزمین آهسته تر
نهی وروان شوی صدای پا خواهی شنید

یا نه اگرچه غیر تو از آن محروم اند و ما یوس
گفت بلی گفتند همبدین نسق آواز پای مور
اگرچه بگوش دیگران سر کوب نمیکند
و لیکن مور هیچو تو و آن فیل خواهد شنید
یا نه گفت بیشک گفتند همگی وجود چه مور
و چه مار بحکم آیه کریمه که ذکرش بالا رفت
علیم و قدیر سمیع و بصیر حق تعالی است قطعه
دانائی و بینائی عالم هم ازوست گویائی و
شنوائی آدم هم ازوست جز دوست
بغیر او وجودی نبود نقصان و کمال و شادی
و غم هم ازوست زیور دیگر ارواح آیندگان
در عالم موجود اند و روح در آن عالم براه
عرفان مستست و بر همه صفتهای بوسیله
عرفان زبردست و درین هیچ شبه نیست
که عالم معلوم عین عرفانست بهین عرفان
الست بربکم را قالوا بلی جواب داده
حق مطلق عز شانه نخواهد که بجهان شهادت

در آورد روح مسطور اولاً بخشم پدر در آید
و از خشم به پشت و از پشت به نطفه و همراه
نطفه برحم مادر درین دم روح نامیه نامد چون
با فزایش توجه کند روح متحرکه شود و وقتی
که بعد چهار و نیم ماه دیده و دست بگشاید
روح ناطقه گردد درین حال صورت خود را
که در حقیقت خود بود دلبر انجام رساند
یعنی صورت انسان و در محل که مذکور گشته
عرفان همراه روح بقدر آن محل میباشد
این چه باشد که نباشد برای آنکه هیچ
چیز چه در ملک و چه در ملکوت بی روح موجود
نیست و روح بی عرفان هم نبود و چون نه ماه
با تمام رسد بحکم حکمت امیر قادر علی الاطلاق
بقصد خود بدر افتد و دایه بدست خود درگیرد
نه بزور بازو برکشد گاه گریه کند و گاه تبسم
و نیز شیر از پستان مادر جذب نماید آن
قصد و آن گریه و خنده و آن جذب کردن

شیم

شیر بی عرفان نیست چه نوع صورتی در یابد چون
جوان شود عرفانش بکمال خود بایستد و وقتی
که بمیرد درد و بدلها که با منکر و نکیر در میان آید
آنهم خارج از عرفان نخواهد بود غرض بهر زمان
و مکان برابر اوست **مثنوی** عرفان برابر
هست با انسان بهر مکان ٭ چه نطفه چه جسم
چه چنین هست چه جوان ٭ عرفان برابر است
بهر حال ای عزیز ٭ چه در ازل چه در ابد و
چه میان آن ٭ بحری نه مبتلاست بعرفان
خویشتن ٭ بل عاشقست بر رخ عرفان عارفان
زبور دیگر یک چیز هست که بصد هزار
لباس جلوه نما گشته و آن عرفان خاص
هست اما کاملی باید که بکنه این کلام برسد
چنانچه همان دلبستگی هست چون در میان
مادر و پسر ظهور کند لطف حی نامد و در میان
پیر و مرید اعتقاد و در میان عاشق و
معشوق عشق و یا همان خوشست درحاله

عرفان

غسل آب شده از راه چشم بر آید و از
جوش لطف شیر شده از راه پستان سر
بر زند و از طغیان عشق آب منی گشته بری
جهد **نظم** یکی عرفان بصد تاب و تجلی ؎
بصورت شد هویدا هم بمعنی ؎ ز عرفان قایم
است ار جسم ور جانست ؎ چو ماهی زنده از
دریای عرفانست ؎ دلی جز عارف این عرفان
که داند ؎ کلام کاملان فرقی بخواند ؎ بر آ بجوی
ازین دریای پر شور ؎ کجا بحر و کجا باشد بجو تو
سور **زیور دیگر** بحکم آیهٔ کریمه
أَنَّ اللّٰهَ قَدْ أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ
عِلْمًا و حدیث نبوی صلی الله علیه و سلم
إِنَّ مِنَ الْعِلْمِ كَهَيْئَةِ الْمَكْنُونِ
لَا يَعْلَمُهُ إِلَّا الْعُلَمَاءُ بِاللّٰهِ معلوم شد که
حضرت علیم مطلق عز اسمه بکل کائنات
محیط است و متضمن بلی لبعض صفات در
بعض چیز ناجست و در بعض نه مگر دانائی

که پرتو علم خاص اوست در تمام اشیا موجود و
مهیا ست اگر بدین تحقیق بنگری اشیا را
با دانا عینیت بل وجود دانا عینیت که بصورت
اشیا بر آمده وجود مطلق انسان و نور **محمدی**
علیه الصلواة عین باشد و گر نباشد خیر
بنگیم در خیال بنگ هر نکته بهر وجه که پیش
نظر استاده میشود بعینه بقید قلم در نی آرم
نجدا باور نکنند اما وقتی که کلمات هوشیاران
در مانند بکار خواهد آمد **قطعه** وجود مطلق
انسان و نور احمد و دل ؎ بمعنیست یکی و
بنامهاست جدا ؎ نظاره رخ عرفان بچشم
معنی کن ؎ باتفاق همه سالکان راه بمدا ؎
زیور دیگر ای عارف عرفان بر دو وجه
باشد **یکی** عرفان معاش که عالم و آدم
بهر کاری و هیچ بدو محتاج است و بی آن هیچ
کار سر براه نشود **دوم** عرفان معاد و آن
شاهد بر عرفان باشد عارف وقتی که

حقیقت عرفان را چنانچه شرط یافتن است دریابد
صورتش صورت عرفان گردد **قطعه** اگر خواهی
که بینی شکل عرفان * بشکل عارف اکمل ببین
آن * همین عرفانست چه آخر چه اول * نه عارف
بلکه عرفان شد مشکل **زیور دیگر** طالب
معرفت انم را باید که چندی ایام بدین ورزش
و الا مشغول نبود و گرنه کارش بحقیقت پیش
نرود و الا بکند بسبع صفات خود که پرتو
سبع صفات ذاتیست یک علم مشابهه
نماید بدین طریق که **دیدن** فقط صفت چشم
است اما آن بجمیل و این کریه کار امتیاز
کرده میشود از علم است **شنیدن**
صفت گوش فلان آن نغمه و این فلان
نرا نه آن بقاعده درست و این بر خلاف
قانون اینهم از علم **بوئیدن** صفت شامه
آن نکهت نسرین و این بوی یاسمین
اینهم از علم **گفتن** صفت زبان سخن

را بصد صنعت و سلاست و هزار زیب و
زینت راندن و حرف بعد حرف چون جواهر
بر کاله با ترتیب و ترتیب نشاندن این
هم از علم **رفتن** صفت پایست از
جای بر آوردن و براه نیک نهادن این هم
از علم همدین قیاس بتمام اعضای خود اگر
خاک و سنگ است و گر درختهای رنگ رنگ
چون بر زمین بنشیند یا بر آن سوار شود بداند
چنانچه من میدانم اینها هم میدانند
که جاندار اند و **علم** صفت اصلی جان باشد
اگر نانی را بتمام شایستگی و شرایط
آن بخوار زد لطور باید بخود که این هم از علم
و من که می شنوم و می شناسمش این هم از
علم کو ثیا یک علمست چه از خود و چه از غیر
خود اگر جا را بیابند و گر بپرند کان چون گرسنه
شوند از دار خود می بر آیند و بدرو دشت
گشت مینمایند بنفع خود خرسند و بنقصان
خود نارضامند

یعنی بخارستان نمی چرند جز چراگاه و آب
از حوض نمی نوشند نه از چاه بجای خود باحتیاط
کلی می پرورند و شیر میخورانند اینهمه از علم
چه مهر و مه و سپهر و سیار ۵ جنت چه
جهنمست و چه نار ۵ چه سدره چه جبرئیل و طوبی ۵
چه عرصهٔ لامکان معلی ۵ چه لوح و قلم چه
عرش و کرسی ۵ علمست ز دیگران چه پرسی ۵
همواره بهمین نمط این علم را بتمام عالم چه
علو عرش و چه فرود فرش بتطور دل
متطور باید بود بمثابه که عالم مخفی گردد
و علم متجلی پیش ازین روزها روزی بحضرت
دستگیر عرض کردم جمیع علوم بیک علم چگونه
محذوف میگردد فرمودند این سبوی آب
که می نماید هر کس که می بیند سبوی آب
میگوید بنا بر آن معلوم میشود همگی علوم
یک علمست که سبوی آب میدانند و گرنه
کسی سبوی آب گفتی و کسی منقل آتش

انکس

انکس که جمله علم بیک علم در کند ۵ زیور
گداخته همه یکجا چو زرگر کند ۵ کارش چه سان
درست نگردد بمعرفت ۵ کر جمله کثرت از
در وحدت بدر کند ۵ بحری بشکنهای نزهت
نگار خویش ۵ می زیبدش چو هدیه هر دین ور
کند ۵ ای عزیز در اصل یک علم بود علیم
مطلق عز اسمه آن علم را پاره پاره کرد و برای
گرفتن هر گونه لذات هر پاره را چنانچه
می بایست وجودی بخشید و بعالم ظهور
ظاهر نمود موجب ابدان مختلف همین که
از سوزن کار شمشیر بر نیاید و نیز از شمشیر
عمل سوزن از پشه قوت پیل و از پیل پرواز
پشه از آن در محل خود ضرور و این در مکان خود
ناچار حال هم خورشید علم حقیقی هر گاه
که بر دل عارف طلوع کند اشیای عالم همچو
اختران با وجود بود نابود شوند و هیچ
ننمایدش جز علم پس اول هم علم بود

واخر هم بعضي عزيز ميكويند كه علم منشاء
كثرتست قبول كردم اما بتحقيق رسانيده
ام كه جز علم همه تاريك است بلكه تميز تاريك هم
جز علم نباشد ليكن بپيروي بزركان وجب
ديدم واطاعت حقيقت كيشان لازم كه كمين
بندهٔ ايشانم اكنون چه بايد كرد اين علم
را از بينش باطن خود كه آن معلق است
و هر احدي را مهارت بران ممكن نباشد
با بستكي برآرد و چون بينش معلوم
از علم علاحده شد يقين دان كه نور پاك
كرديد در بيجانه چون وهم چرا ماند و نه كيف و
كم وقتيكه علم رفت اين همه برابر رفتند
چنانچه بود همچنان شد بجا باز اين كلام
بدو جام چند اين علم را كنيم بدنام كر تو
خواهي كه دل بود شادان بكذر از علم و باش
چون نادان **زيور ديكر** صفت صفاتي
وصفت ذاتي و ذات را چكونه بايد فهميد مثلا

شخصي

شخصي از كمال علم تحفه منقش بيارا
ذات دانسته كه تحفه را تركيب و ترتيب
داد صفت ذاتي علم او وصفت صفاتي
تحفه و اين هرسه در حقيقت يكست **قطعه**
خداست ذاتي و ذاتي صفت بود علمش
صفت صفاتي او و اين دو عالمست اي دوست
بچشم عام جدا مي نمايد اين هرسه ولي بنزد
عارف يكيست بلكه همو ست **زيور ديكر**
اين ثلاثي را فقير از مكاشفه و معاينه خود
برآورد **عالم علم عليم** هر كه اين هرسه
مرتبه را كه بچو جام و شراب و ساقي باشد
چنانچه موج دريا فتن است دريابد و شناختن
است بشناسد الا انه العزيز هيچ سري
از اسرار حقيقت برو مستور نماند و هيچ
نكتهٔ از نكات معرفت محجوب **اي عزيز**
عالم از علم لبالبست و علم از عليم
سرشار اصلا اين هرسه يك از يك

بر آمد یعنی علم از علیم و عالم از علم اکنون
طالب حقیقت اگر خواهد که وحدت را داد
دهد و کثرت را بر باد عالم را در علم محو کند
و علم را در علیم هضم و این بس است زیاده
ازین زیاده **قطعه** گر تو خواهی که شوی واقف
کل ای عارف * عالم و علم و علیم این سه
گهر را دریاب * ذات باشد چه علیم و
صفت ذاتی علم * جمله عالم چه صفات
صفاتی بحساب * **زبور دیگر** من
خدای خود را بوسیله عرفان که پرتو نور محمد است
صلی الله علیه و سلم بشناختم اگرچه چنانکه اوست
نشناختم اما خدای را که مردم گرفته و اعتقاد
داشته بهیچ وجه مفهوم نمیگردد و چه
علاج کنم و چه چاره سازم خدایا دل
عوام بخش که از تو بترسم و بندگی کنم
قطعه ز لطف عام خدایا دلت عام
کن ما را * ز پختگی بگذشتیم خام کن ما را *

که

که تا ز قهر تو ترسیم و بندگی بکنیم * نه خواجه
بلکه بغربت غلام کن ما را **زبور دیگر**
خدا چیست علم خدا علم خدا چیست همانست
که علم انسان کامل پرتو اوست علم انسان
کامل چیست همانست که علم موجودات
طفیلی اوست علم موجودات چیست
همانست که داننده رنج و راحت و
شناسنده غیب و شهادت و من
که از علم قلم سیرابم نه ازین علم که ممیز نور
و ظلمت بود بلکه از آن علم که علم علم
باشد **ای دوست** همان علمست که
بگو تنهایی گونا گون بر آمد و با وجود وحدت
براه کثرت قدم زده پیش کور علم
مخفیست و عالم نمایان و نزد بینا عالم
پنهانست و علم آشکار **بیت** کند بهم
دو عالم علم شاهی * دو عالم چیست
یک علم الهی **زبور دیگر** مرتبه وحدت

در میان احدیت و واحدیت واقع شد
اگر وحدت از میان برخیزد احدیت و
واحدیت آمیخته گردد یعنی بحر کثرت
در بحر احدیت محو و متلاشی شود ظاهر
باطن رود و قیامت قایم گردد حاصل اگر
علم در میان نباشد نه خالق ماند و نه خلقت
ای عزیز کثرت در وحدت و وحدت در کثرت
چیست درخت در تخم و تخم در درخت تخم
کثرت در وحدت و درخت وحدت در
کثرت دیروز کثرت در وحدت بود یعنی
عالم در علم و امروز وحدت در کثرت
یعنی علم در عالم از لا تعین الخ اولا بتعین
در آمد همین علم باشد نظم چون گهر از
کنج مخفی اولا الخ افتاد دست جانان بر
ملا کوچه باشد علم باشد نی دگر گشت
از آن علم این دو عالم سربسر شد محیط
این علم در عالم تمام یافت هم زان علم

عالم

عالم انتظام علم دریا دان و عالم چون
حباب این چو ذرات و آن چون
آفتاب عارف این عالم نه بیند
هیچگاه علم بیند علم در شام و پگاه اگر
جا در علم سازد هیچو لام علم داند علم خواند
والسلام صورت علم از الخ الهی بنگری بین
با آدم نی با بن جن و پری آدم آمد عین توحید
عین دان غیر او را هر چه باشد غین
دان آدم آمد در حوز عز و شرف آدم آمد
وارث هر دو طرف آدم آمد نور لولاک احد
آدم آمد سر اسرار صمد عین نور احدی آدم
بود آدم افزونتر و عالم کم بود الخ با لابر
همه عالم همو است عالمش چون جام
باشد جم همو است حامل بار امانت
او بود او به نسبت غرض نیکو بود تحری
این بار امانت علم دان یافتم این
علم از علم الهی آن زیور دیگر اگر از

اسم اعظم میپرسند اسم الله که ذاتیست
وهم نفس او وجمیع اسماء صفاتی محتاج
بدوست اغلب که همین باشد وکروراي
این استفساری نمایند دل هرکس بهر اسم
که رجوع کردید درحق او همان اسم اعظمست چنانچه
دل یکی مایل بمالک الملک است اسم الله در
حق او اسم اعظم نمیشود بهمین جهت هر یک
اسم مقرر نگشت شب قدر و اسم اعظم
و ذات مقدس حضرت حق جل شانه از
چشم مردم مخفیست با وجود وجود اگر
وجود ندید هستند لقید اسما مقید نمیشدند
بشنیع که درویش بدولت وصل حضرت
حق که فراخور اسم اعظمست ممتاز
میشود همان شب شب قدرست
بلکه هر سه باهم شد و یکی گشت وقتی
بجنت وجوی اسم اعظم بودم و هوش
بشری از من بر میدا الهی شد العلیم

چون

چون بهوش آمدم تجویز کردم اسم صفاتی
اسم اعظم چگونه میشود که علم صفتیست
از سبع صفات ذات باز بخاطر رسید
که ترتیب کتاب بکشف راست نیاید ومن
از فکر خود نه برآوردم بلکه اولا غیبیست بعد
این اندیشه چون نگرفتم و دران روزها
باسم مذکور الفتح هم میداشتم اسم
اعظم مقرر شد درحق من نه درحق دیگران
از بهر آنکه عالم محسوسات و معقولات
چیست علم الهیست که بهزار رنگ وبو نشو
ونما گشته واین سخن باور آنکس خواهد بود
که عشق وعرفان خود را بکمال رسانید
قطعه جان وجانانست عارف وعرفان
این چو گنج است و آن چو مار بود٭ هیچ جو
بحری یکی نخواهد بود٭ معرفت دوست که هزار
بود٭ زبور دیگر بیت علم حق در
علم صوفی کم بود٭ این سخن کی باور مردم بود٭

عزیزی ازین بیت که از مولوی معنویست
علیه الرحمه سوال کرد گفت علم حق حقیقت
حق است و علم صوفی حقیقت صوفی اصلا گ
علم این شراه از آتش علم اوست
صوفی تا که در سلوک است و هنوز واله جمال
وحدت نگشته ما دام دران بکوشد که علم خود
را بعلم حضرت علیم مطلق محو کن چون کار
بنهایت انجامد بر خلاف ماضی علم حق را
بعلم خود در کشد یعنی از دو علم که بشر گشت راجع
شود بگذرد و بیک علم آشنا کردد ای عزیز
صوفی از علم خود خارج نباشد بلکه علمیت
که نام صوفی بر سر گرفته و علمی که پاک از اضافات
ولب است نام حق اختیار کرده یعنی چه باج
و چه ارواح و نیز چه اشکال و چه افعال
اینها همگی علم پاک حق تعالی است سند عشق
و عرفان حضرت شاه برهان الدین قدس
سره در کلام دکنی فرموده ه جانم

فذا هو اسمین یا اُس آپ مین لینا ه
یعنی ای برهان خود را بخدای در افکن یا خدا
را بخود در کیر شخصی بحضرت امین الدین
فرزندش پرسید که حضرت دستگیر دو چیز
فرموده ازین هر دو اولا وانسب کدام فرمودند
بنده اختیار و بی اختیار در خدا است اما
خدا را بخود در گرفتن مجاز پس بدین مذاکره
معلوم شد که صوفی آخر کار علم حق را بخود
در کیرد و بعض دعوی انا الحق که کرده انداز
همین جاست و این را اکثری از مردمان
باور نکنند و هم حق بجانب اینهاست
از آنرو که علم بنده چون قطره و علم الهی
دریا قطره را دریا اگر بخود کم سازد معذور
و این میتواند شد نه دریا را قطره اما بنسبت
جنسیت قطره و دریا یکیست قطره وقتی که
حقیقت خود را که آبست بدانست دریا شد
حباب و موج و نمک و برف و ژاله و ابر

وباران وسیل را صفات خود پنداشت
کشت ظاهر ذات او در من صفاتش
در همه زر اگر گردد همه معذور بی زر گر همه چون
دلم را دید دیهیمست دارای دو کون خود
نه یک بنشست بر وی بلکه با لشکر همه صورت
آمد معنی حق گر آن علیت پاک ای عزیز
انسان کامل این نه کور و کر همه روح ما بی
مصلحت با روح قدسی شد بدل زانکه
همت آن شاهد زیبا و این زیور همه
آیم از جمله همسر بر کر دیگر همچو خاک آتشم
از من بر آمد همچو خاکستر همه نای وحدت را
نواسازم چنان دم در کشم کر بکر دانند
بر نای گلو خنجر همه حاصل از حرف جهان
خواهی گر گردد روشنت بحر یا از کلک
یکتائی رقم زن بر همه زیور دیگر
هژده هزار عالم را محمد یکیست صلی الله
وعلیه وسلم بی شک و بلا شبهه اما

باعتبار

باعتبار ادراک و دریافت مردم دو گفته شده
مجازی و معنوی مجازی آنکه ماه را انشکافت
و بعض اعجاز عظمی بظهور آورد محض برای ترویج
دین متین و دعوت خلق معنوی آنکه علم
پاک حضرت الهیت و سرایت دلها
نموده هیچ ذره نباشد از ذرات موجودات
که در آن جلوه گر نگشته بلکه هر هر ذره عین
محمد علیه الصلوة بهمین علت فرقه
لعینه و رسوله مقر است و جوقه بمنت
رآنی معترف بیت پرده جز میم میان
احد و احمد نیست گرچه در میم دو میمست
ولی یک میمست چنانچه سید زین العابدین
نام فردی معرفت در جامع مسجد میان
جمعی نقل میکرد که حضرت رسالت
صلی الله وعلیه وسلم وقت وصال باصحاب
فرمودند که جبه من بخواجه اویس قرنی
برسانید بعد سرانجام وصال بر خواجه

برده‌اند و گفتند آن سرور فرستاده گفت بسر و
چشم قبول کردم و سرفراز شدم اما تماشا
آن سرور را دیده اید گفتند چه جای دیدن
که روز و شب بخدمت حضرت حاضر
بودیم و ساعت بساعت قربان باز
گفت شما هیچکس ندیدید بلکه تمام عرب
مگر خیر النسا حضرت بی بی فاطمه بهنگام
کودکی غرض اصحاب کبار باز گشتند امیر
المومنین حضرت مرتضی علی بحضرت بی
بی گفتند امروز خواجه اویس قرنی میگفت
حضرت رسالت علیه الصلوٰة را از
اصحاب و اهل عرب هیچکس تماشا نه نمود
الا حضرت بی بی یکنوبت بوقت خورد
سالی این چه سرست پس از تاملی فرمودند
خواجه راست میگوید سبب آنکه روزی رسول
خدا صلی الله علیه وسلم وضو میکردند و
من هم نزدیک ایستاده چون وضو بمسح سر

الیه

رسید کلاه مبارک از سر خود برآورده بسر من
نهادند تو کند بخدا و رسول او و کلاه مکرم تا که بر
سر من بود هر ذره را که از ذرات عالم میدیدم
بعینه صورت محمد مشاهده میکردم چون
از سر من برگرفتند ذره ذره مینمود و محمد محمد
معلوم شد صورت اصلی آن سرور
آن باشد **نظم** آن مه عالم شه پیغمبران
اوست چو خور این همه چون اختران ۞ آنکه ز
نورش همه این نور و نار ۞ آب و هوا و گل
و باغ و بهار ۞ احمد و محمود و محمد هموست ۞ نوش
کن لجه سرمد هموست ۞ از احد احمد چو بر آورد
سر ۞ غیب و شهادت شد از و جلوه گر ۞ جان
جلال آمد و جسم جمال ۞ یافته زو جزوی و
کلی کمال ۞ این احد و احمد اگر دو نمود ۞ دو بود و
نام آمد نبی از وجود ۞ ملح یکی گوید و دیگر نمک
لیک نجا و ز نبود در نمک ۞ بر جهد اما نه جدا ست
یار ۞ موج ز دریا و شرر از نار ۞ این دو یکی ست

نه دروی شکیست ، میم جدا کرد و کر نه یکیست
میم چه علمست اکر دانیش ، علم بود علم اکر
خوانیش ، خالق و خلقت که بهم یار شد
از طرف علم نمودار شد ، فوج زما حیست
بدان تا باه ، علم علمدار علیمست شاه ، علم
نبی بود اکر درمیان ، جهر نمنکشت کتب جهان
علم چون علم سمن علم خار ، علم اکر آب
وکر آبیار ، مدرسهٔ عالم ازین علم خاست
مصطبهٔ آدم ازین می بجاست ، بحری ازین
علم خبردار شو ، آنکه علیمست بدو یار
شو ، زیور دیکر اشارتی از عربی کتاب
هم یافته ام و سوای این بکتب دیرینه و رسالهای
حضرت شاه برهان الدین ابن شاه میراجی
شمس العشاق قدس سره باندازهٔ استعداد
خود مطالعه کردم بلکه عمری همدرین کفتکو خرج
کردم و همدرین جستجو بسر آوردم آخر کار
معلوم شد که خلاصهٔ عالم و آدم علمست و

علیم

علیم مطلق شاهد بر علم بلکه همین علمست
و همین علم عالم و همین علم معلوم اکرچه بعضی
عزیز این علم را پس پشت می اندازند
و پیشتر میروند چه خواهد بود عیان یعنی
بینش باطن اکر کسی ازین هم بالا بپرد و
به بیند چه باشد شاهد باشد اکر ازین
مجهول می پرسند عیان هم خارج از علم
نیست و ممکن نباشد که بی او باشد وقتی
باشد عیان بی علم بچه کار می آید و شاهد
خود عین علمست آنکه عارف کاملست
بیکدم برمز من خواهد رسید و جاهل تا قیامت
نه اکر کسی کوید حقیقت الحقایق بالای
این همه باشد قبول کردم عجب نبود که باشد
ولیکن چنانچه کوید بنماید بشرط آنکه ازینها
مبرا باشد و این محال ای سرخوش آن
ساغر معرفت احوال من بر دو کونه
است کاهی بیدار باشم و کاهی در

خواب وحال که حرف میزنم در خواب
بلی که در غنود کی چیزی بگوید نه اورا ازو
خبری و نه سامع را بدو اثری بخدا
باور نکنند س صورت تن دیگرست
و معنی جان دیگرست ۞ اسم عالم دیگر
است و راه عرفان دیگرست ۞ کی رسد
آلوده دنیا بمغز معنوی ۞ راز زاهد دیگرست
و رمز رندان دیگرست ۞ بجا بگردد چه
سان این هر دو یکی متفق ۞ روی حیوان
دیگرست و رای انسان دیگرست ۞ و نیز
بنفی و اثبات این کلمات بیهوده در
نشوند و بگذارند تا دعا کنم خدا تعالی بعلم
ازلی عارف گرداناد بدوستی حضرت شیخ
محمد باقر قادری نور مرقده نظم نیست
جز عرفان بعالم هیچکس ۞ اصل موجودات
عرفانست و بس ۞ اول این عرفان ز هستی
زاده شد ۞ آخر آن هستی بعرفان داده شد

جان

جان این هستی همین عرفانست ۞ نور دل
بینش همین ای دوستدار ۞ اگه ازوی حلقه
شد دو گمان ۞ آشکاره گشت هم ازوی نهان
بد بظلمت این همه ارض و سما ۞ نور عرفان شد
بلی ظلمت زدا ۞ ای عزیز من زعرفان دم
مزن ۞ تا کنیش بدنام سازی همچو من ۞
بجز عرفان را نخواهی کردنش ۞ پس چرا
چون بجز میسازی خروش ۞ تا ان بدو در
جوی عرفان همچو آب ۞ خاک وشی در کوی
عرفان رو بخواب ۞ بجوی از عرفان ادب بهتر
بود ۞ بی ادب در چشم خوبان خر بود فرد
دیگر اگر کسی گوید عرفان خلاصه
تمام خلقت قرار دادی ولیکن عارف را
وقتی که شراب از اندازه زیاده شود با در دماغ
خللی پدید آید عرفان ازو زایل گردد این چگونه
باشد ای عزیز اگر عرفان زایل گردد لا یعرفی
متجلی شود و آن لا یعرفی جز عرفان صورت

نه بند د عارفی صفت عرفانست و لا یعرفی
عین عرفان بجهت آنکه عرفان در اوایل هم
ازی لا یعرفی مست بود و مدهوش چنانچه
عارفی صورتی دارد همچنان لا یعرفی
هست اگر لا یعرفی ور عارفی ؛ ای عزیز این هر
دو از عرفان بود جان چه جوئی جوهر عرفان
طلب ؛ زانکه این عرفان در اصل جان بود ؛
جان چه باشد مظهر عرفان خاص ؛ بلکه عرفان
منظر جانان بود ؛ بجای افسر عرفانست هیچ
گر چه جان بر تخت دل سلطان بود
دیگر ای دل ار بر شناس خود
هستی ؛ بهره معرفت کم رستی ؛ بس گوهرها در
آدمیست کزو ؛ روشنست این بلندی و پستی ؛
گشت از آن منتخب سه گوهرها ؛ زان سه گوهر
بصد ربنشستی ؛ مالک دُرج دو جهان شدی ؛
گر بدان سه گهر به پیوستی ؛ آن سه گوهر همینست
ای بحری ؛ دانش و بینش است و هم هستی ؛ در

دُرج

دُرج انسان که فی الحقیقت غیرت برج پر
اختر انست گوهرهای گوناگون و گران بها
بسیار لیکن سه گوهر منجمله آن منتخب گردیده
و آن دانش و بینش و هستیست مطلوب
معنوی ازین هر سه خارج نیست و هم داخل
بعضی از عرفا بجای خود چنان قرار داده که هستی
منشاء کل است و مصدر خار و کل اگر دانشته
از وجود گرفته و گر بینش هم از و موجود گشته
آخر مراتب وحدت همینست بعضی بینش
را زبده ملک و خلاصه ملکوت مشخص نموده
و این هستی و دانش هم از و صورت یافته
و نیز دانسته دریای نور که رنگ سیاه دارد همین
است بعضی دانش را وجود حقیقت برساخته
و اصل همه فهمیده هستی و بینش و ماسواه را
فروع او پنداشته یقین است اگر دانش در
میان نبودی هستی را هستی که گفتی و بینش را
بینش که نام نهادی یقین بشناس و تحقیق

تصور کن اگر آفتاب دانش تابان نشدی
از جان تا جسم و از جسم تا جان در حجرهٔ تاریک
اطلاق مخفی و مستور بودی همین است که خلاق
را خلاقی آموخته و خلقت را بدست بندگی
بفروخته ای عزیز این هر سه گوهر یک جنس
گوهر شناس یکی بود بی وهم و بلا شکی بیت
دانش از بینش بود هم بینش از هستی خاص
این سه در یک آب دان ای موج بحر اختصاص
چنانچه چوب و تار و آهنگ یا دیده و مردمک
و نظر اما آهنگ و نظر دانش است و آن هر دو
یعنی بینش و هستی همچو این چهار یعنی چوب
و تار و هم دیده و مردمک برای آهنگ و نظر است
نه این دو برای آن چهار نظم آنچه در اوج
هست و در هستی بود دانش و هم بینش و هستی
بود این سه گوهر هان سه نبود بل یکیست
شاهد انرا کی درین معنی شکیست گرچه
هر یک را جدا رنگی بود همچو چوب و تار آهنگی

بود

بود دانش آهنگ است و باقی باقیش چوب
و تار این هر دو در مشتاقیش جان بینش
جوهر هستی همو است این می و مینا بود هستی
همو است بحری از دانش پرستانست با رشی ز
اهل مکر و دستانست یار زیور دیگر
درین مجموعهٔ بی معنای من جا بجا گر ذکر علم
هست سبب آن باشد که وقتی بر آسمان
علم شهادت من آفتاب علم غیب
پرتوی انداخت و خاطر شان من ساخت
من فدای علم خود زانکه روزی بر سرش
پرتوی از آفتاب علم غیب افتاده است و انه
این نادان ناهموار کی میداد دل این صفت
را گشن زسر تا پا العیب افتاده است مردمان
گویند بحری را که از اهل یقینست کی بر سبب
اندر زد امن تا بجیب افتاده است زیور
دیگر ذکر عرفان درین عروس عرفان که
هم هر محل در جوشش هست و هم هر مکان

درخروش شد این عرفانست که بجای زر خشت
خرج میکند و زرگر در ذهب درج سازد مغنی
در سرود و جامه باف در تار و پود این عرفان
که بدست پای مردم در آمد دیگرست و آن
عرفان که علم را جانست و عیان را سلطان
هستی را پیروشا بدر را دستگیر دیگرست
یعنی پاک از پاک و لطیف از لطیف عقل
در اینجا کور و کرو ادراک خاک بسر نظم ای
عشق بجا زلد کجائی ۞ ای سوز تو با که آشنائی ۞
زانکه کم تو رفتی از بر من ۞ رفت آن شور
شور از سر من ۞ هنگامه دل چو جان مفلس
سرکرست چو دیگدان مفلس ۞ از بهر خدا بجود
بلکن کم ۞ عرفان مرا چو نار هیزم ۞ میسوز مرا بجمله
اوصاف ۞ تا صاف شوم ز صاف صاف ۞
نوعی از دیگر سالک تا که در دایره دانش
پابندست از شر شرکت و انمی رهد و بوحدت
که بینش مطلق است نمی پردازد دریا که امواج

خواطر

خواطر را بر و گذر نباشد عین باشد بعضی
عین العیان نام می نهند بعضی حقیقت محمدی
صلی الله علیه و سلم بعضی روح قدسی بیت
چشم کسی که باز شد بر رخ راز روح قدسیش
بینش جمله کاینات نیم نگاه خود شناخت
و این بینش دانش نگارا که از دانش پاکست
و نیز از بینش صاف نه بینش توان
گفت و نه دانش هستی هست که دانائی
خود است و بینا بلکه اینجا نه هستی کار است
و نه بدیگر صفتی بار نور نیست که آخر انوار گفتن
ظلمت باشد یعنی مطلق است نه مقید که
چند و چون را در وی راه بود از کسب بحصول نمی
پیوندد مگر کرم که شامل و همست و کرم شایان
یقین و این هم یقین است که یقین باعث
ایمانست و وهم ضد آن مرشدان که مطالع
معرفت میدهند بسیار اند و طالبان با صدق
و یقین کمتر بل کمتر از کمتر یقین چنین نیست

که ذره را ز نور خورشیدی بخشد و مور را منزل
سلیمان ~ تا یقین در جان نگردد جلوه
گر جانش مخوان ∴ تا گمان دمساز عرفانت
عرفانش مخوان ∴ نیست عرفان تا نباشد
پای برجای عزیز ∴ تا نگردد مطمئن بر تخت
سلطانش مخوان ∴ با یقین گر طشت باشد
گردش ماه تمام ∴ بی یقین صحنک بود
خورشید تابانش مخوان ∴ آنکه بیاشد چون
گمان گردد دار مصر یقین ∴ در حقیقت گرگ
باشد ماه کنعانش مخوان ∴ هر که از راه
یقین برگشته باشد بحریا ∴ بالیقین کافر
بود هر گز مسلمانش مخوان زیورهای
چند در وصال دوستی نقد این
سوال در دست نزد این مفلس بی دستگاه
در رسید و در میان نهاد همین که میگویند
وصال دوام میسر نیست سببش چیست
گفته شد حقیقت وصال از قید تحریر و تقریر

بالا

بالاست و نیز از بند تلقین و تعلیم بیرون
حالیست سراپا ذوق و وقتیست درون و
برون شوق از فرط لطف حضرت حق
جل شانه بر بنده که آن فی الحقیقة
عرفان باشد وارد میشود و آن چه میکند
بنده را در خدای محو سازد یعنی عرفان را
که هیچ موج از بحر بینش مطلق بر آمده هم
در بحر معلوم غرق کرده اند بینش را که در
جنبش آرد چنانچه غنچه چراغ را باد همی
عرفانست وقتی که این یک از میان برخاست
گویا تمام موجودات بعدم رفت و جای در
جلال نابود گشت این را اگر وحدت کمال
گوییم رواست و گر وصال نام می نهیم مترا
که درین محل از شرکت هیچ اثری نیست
شاخ این وصل از بیخ بیخودی بر می آید
بیخودی یعنی از چشم خود مخفی شدن یعنی
عرفان در بینش مطلق محو گشتن و این

کاریست مشکل و امریست محال پس این
بیخودی هر زمان و هر مکان حاصل نشود مگر
کاهی و آن یک پلک زدن نیست نه علی الدوام
چنانچه سلطان سریر حقیقت گفت صلی
الله علیه وسلم لی مع الله وقت
یعنی وقتی موجب عدم وصال دوام این باشد
بیت گرچه خود را داد در عرفان تمام * نیست
ممکن بنده را وصل دوام * زانکه تا از خود
نگردد مختفی * وصل او در حق او باشد حرام *
بیخودی یعنی ز خود وارستنست * پس چو آن
حاصل شود هر صبح و شام * وقتی آن باشد
شود وارد ز غیب * آن چو شاه و بعض بود
اوقاتش غلام * بگذر یا این بیخودی عین خودیست
بگذر از خود باش با خود والسلام نزول
دیگر وجود حقیقت اگر چه از دست
دانش و بند بینش دور است و آزاد
اما بچشم عارف محکم قدم موجود است

دم تنها

۶۲

وصریحی ببینندش بیت خدا آشکارست
و خلقت نهان * بچشم حریفان حق آگهان
و جاهل را که نمی نماید بسبب پرده غفلت
که بروی دیده او فرو هشته شده وفیمابین
حایل گشته چنانچه شصت از ماهی که اگر هفتاد
شصت جمع میشد نتابد تراشش
او برابری نمیکردند و دران ایام دل هم بدو
از بس میلی داشت در ابهام داشتمش
بود روزی بوقت خوردن طعام برای حفاظت
آب و رنگ از وی برآورده بنشر انگشت
چپ در آوردم بعد فراغ طعام چون نگریستم
نیست گران خاطر گردیدم هر چند تلاش
و تفتیش نمودم تجسس و تفحص را بکار
بردم نیافتم برای یک شصت هیچ شصت
با بهام شصتم از غم و الم بدلم محاصره نمود
اتفاقا یکی از دوستان روشن دل از در
درآمد و گفت امروز مترددی غامی و متفکر

موجب آن معلوم نشد گفتم شصت کم شد
گفتا قدیم یا جدید گفتم قدیم گفتا این عجب بل
هزار عجب که شصت تو در نه انگشت جیب تو
پیش نظر موجود و مهیاست و تو از غلبهٔ
غفلت جیب و در آستش میجوئی و پریشان
وادی پوئی **قطعه** معنوی موجود باشد
عارفش بیند مدام ٭ از سر غفلت بچشم
غافلان ننماید نشد ٭ بی گمان سررشتهٔ
عرفان ربانی بدست ٭ لطف حق شامل
بحال انکه گردد آیدش **زیور دیگر**
روزی بحضرت هادی هر وادی پرسیدم
یا دستگیر حضرت محمد حسینی گیسو دراز
فرموده **بیت** عجبی نیست که سرگشته بود
طالب دوست ٭ عجب اینست که من واصل
سرگردانم ٭ معنی این بیت بخاطر حیران
نمیشود برای آنکه سرگردانی در فراق است
نه در وصال و حضرت میفرمایند با وجود

وصل سرگردانم این چیست فرمودند حضرت
گیسو دراز خوب میفرمایند یعنی من که دائم
واصلم همین سرگردانی سنت مردم گویند
فلانکس واصل حق است و فلانی بهمین
گفتگو من هم گمان برده بودم که واصلم چون
تامل و تفکر را نیک بکار بردم وصل و واصل
هر دو بر باد رفتند یعنی واصل که هست و وصل
از کیست المقصود انگشت سبابه و وسطی
را باهم کردند و گفتند این وصل و باز جدا کردند
و فرمودند این فراق پس وصل چند او بنده
چنانچه این دو انگشت که ازین سو سبابه
رسید و ازان سمت وسطی و وصل در
میان واقع شد که هرگز نباشد **ای دوست**
در یگانه وصال است و نه فراق بلکه تبدل
است یعنی خود را دادن و خدای را
ستدن و این رمزیست دور از دانش
و سریست بالا از بینش آنکه داند داند

قطعه وصال بنده و باري چنانچه گويد خلق
نمي بود بدل اينجا بود اگر داني ٭ بدل چه خود
را دادن خداي را و خداي ٭ بخود گرفتن
اگر هست عشق پنهاني زيورهاي
چند در خلقت آفرينش شخصي
براي ديدن روي خود که عين صورت
دل آمده يک جهان غمي بر دل ميداشت
و يک عالم الي در جان باري بهر از تدبير
آينه بيار است و روي خود را مشاهده
نمود و محو گشت اما با يعني لب نمکين
کرديد همين که وحدت سلامتي را سبب
هست و کثرت ملامت را موجب لهذا
دور ايک بايد کرد نه يک را دو ناگاه غيرتش
همچو دريا بجوشش آمد و آن آيينه معلوم را
بي محابا بر سنگ زد يک آينه که بود از وي
دو هزار ريزه نمودار شد و بهر هر ريزه روي
او پديدار گشت سبب ظهور عالم کثرت

بدان

بدين مثال عديم المثال معلوم خواهي نمود بيت
تو شود ديده ور روشنست آن چراغ ٭ چه رخست
هر شي چه کوه و چه باغ ٭ اي عزيز عالم
شهادت همچو شطرنج موم است نادان را
از موم مطلق خبر نيست داند اين پيل و مهر
و آن پياده شخص و آنکه داناست مهرها
را که نقوش مختلف موم هم موم است به هيچ
وجه قبول نکند و خالص موم محض همه نمايد
اسماء متنوع مهرها را هم اسماء صفاتي موم
شناسد و موم که هست اسم ذاتي او
پندار دولتي که اين مهرهاي رنگارنگ خود
موم است نه مظاهر موم اين راز نيست
نادر و ساز نيست ناياب قطعه جز موم
همه دروغ باشد ٭ شير است نه آب دروغ
باشد ٭ يک موم بود هزار نقش ٭ يک
مهر دو صد فروغ باشد ٭ قال علي الاطلاق
جلت عظمته و همچو اين عالم ناسوت عالم

کثیر پیدا کرده و در هر عالم انواع قدرت
و اصناف صنعت بوجود آورده لیکن
ناسوت خلاصهٔ همگنانست برای همین
درمیان واقع شده و خلاصهٔ ناسوت
وجود انسان و خلاصهٔ وجود انسان
دل و خلاصهٔ دل روح و خلاصهٔ روح
نور و ما قبل فجر جز نور هیچ نباشد این هم
علم ربیست ای عزیز ناسوت مقابلهٔ
لاهوت افتاده و مرتبهٔ کمال یافته و این مقابله
بدین دایره که آخر مقدمه مرقوم کردیم معلوم
خواهی نمود چنانچه ماهتاب مقابلهٔ آفتاب
آید بدر گردد اصلا ماهتاب را بان چشم



نور نیست جز آفتاب همچنان ناسوت را
وجود نیست بغیر لاهوت بقدر دریافت
بعض انرا عکس دانسته و بعض عین و لحق
مرتبهٔ امروز نه دی بود و نه فردا باشد
آن جلال از برای دیدن خویش * از ره چشم
در جمال آمد * تا رضامند بود از نقصان * شاید
اینجا بی کمال آمد * گرچه ای دوست چرخ
عرفان را * این جلال و جمال بال آمد لیک
از دولت جمال انسان * قابل خلقت وصال آمد
این همه نقش تا که نقش هست * بالیقین
دان که بی زوال آمد * بحری اندر بیان این ناسوت
با وجود کلام لال آمد زیور دیگر سلطان
سریر هستی خواست خود را ظهور دهد یعنی
کسی خود را خدا خواند و بندگی کند از
روی کمال قدرت و حکمت چهار عالم
پیدا کرد لاهوت جبروت ملکوت
ناسوت اگر در لاهوت آنچه هیچ است

بحصول می پیوست حاجت بجبروت
نمی افتاد و اگر بجبروت دست میداد
مجلس ملکوت نمی آراست همچنین تا
ناسوت وقتیکه بناسوت هم مشاهده نمی
شد عالم بنجم در کار میکشت اما در ناسوت
مطابق مشیت ازلی معاینه شد الحق که
ناسوت جامع جملکی مراتب است و جان
جمیع مدارج وجود حقیقت که آنرا وجود
میتوان کفت همدرینجا نشو و نما کردین و
داد معرفت که درک آن بر سر مراتب
بالاجمال بود کماهی داده نظم ای مطلع افتاب
وحدت وی مقطع مطلع شهادت
از مطلع و مقطعست رازی بشغوبه نیاز
بی نیازی مطلع چه بود مقام لاهوت
مقطع چه همین مکان ناسوت مطلع
کشتیمش بلندست در مقطع خویش
پایبندست مطلع طفلست شیر خوار

مقطع بجوانی آشکار هست ارچه رباعی
افسر لطف زد مصرع آخرین در لطف
مطلع تجلی بخاک مستور مقطع بگلشنی بهار
مشهور بی مقطع اگر کسی بکوشد کز منبع
مطلع آب نوشد بجوی نشود میسرش
تا ان در آرزوش اگر دهد جان واین ناسوت
که مکان عجیبست و معان غریب درمیان
ازل و ابد جا نشست که جوانی مابین طفلی
و پیری وجوانی که مهبط مواهب خاص
الهیست سرمایه طفلی و پیری باشد بلکه
خلاصه مبدا و معاد ای عزیز ماهیت
هر چهار منازل معلوم چنین هست آنچه بدین
و دست در پی آید ناسوت هست و ملکوت
بعینه ناسوت درمیان هر دو چه جای خط
که بقدر خالی تجوز نیست چنانچه عکس
اصل در آئینه یا کی این جهان را بچشم
ظاهری به بینند ناسوتست و کر چشم بسته

بنظر باطنی مشاهده نماید کو نما بهمان ملکوت
و جبروت موضع ظلمت است متعلق
بممتنع الوجود یعنی هیچ وجه درا درو نمود اری
نباشد لاهوت بر ظلمت مذکور ناظر است
و شاهد پاک ای عزیز لاهوت نور است
جبروت روح ملکوت دل ناسوت
تن است درمیان ازل این عالم ملک است
و ابد ٭ چو چه ازلی که بود طفلی و پیری پس و
پیشش ٭ گرچه ازلی بگو و شنید وهم جان به
بهاشش ٭ نخزم طفلی و پیری بدو دام ای
درویش ٭ نوجوان راهبری از خود خالق
باشد ٭ طفل و پیر است چه آگاه زبیگانه و
خویش ٭ گرچه انست به بند و نه چو پیر پیش
گشد ٭ دل بقوسین کمان ابروی هیچو سرکش
در دا امروز نه دی بود و نه فردا باشد ٭ بجر با درد
یکی به بدو صدملت و کیش زبور دیگر
اگر ترا سخن فهم و ادا شناس باشد

بشناسد

بشناسد که شریعت عین حقیقت است
و درمیان این هر دو تخلف و تجاوز را اسم
موئی راه نیست بالفعل کلمهٔ طیب اگر
چه اساس اسلام است و نیز مردم
میدانند که خاصه مؤید شرع شریف
است و بس اما این نمی‌شناسند که هم
مؤید شریعت است و هم مقوی حقیقت
بیت آخر شرح کرآن عین عیانی ای
یار ٭ هر سر کار نبودی همگی شر بودی ٭ در
شریعت حذا ثابت است باغیر و در
حقیقت بی غیر پس کلمهٔ معظمه کو اهی
صریح میدهد که نیست اله مگر الله یعنی
نفی غیر و اثبات حق میکند و این خلاصهٔ
معرفت است قطعه آنکه داناست این دو
عالم را ٭ می‌شناسد مظاهر اسما ٭ غرض
است از ظهور حق ورنه ٭ کیست مه کو شمک
کجی است سما ٭ زبور دیگر اگر خواهی

که جمال معاینه کنی چشم بگشا و این نگار
خانهٔ عالم را نظاره کن و گر اراده داری
که جلال مشاهده نمائی چشم بر بند و بنگر
اگر خواهی که هر دو را یکجا ببینی بخود ناظر شو که
جامع جلال و جمال همی توئی بیت این
وحدت و کثرت ای برادر ⁂ در بست
و گشاد چشم بنگر زبور دیگر هر چه
ورای حق باشد آنرا عالم گویند و عالم
جسمیست معین و جان این جسم انسان
و جان انسان که بنور معرفت حضرت
حق استقامت دارد از اندیشهای باطل
و فکرهای بیهوده مبراست و معرا و هر چیز
از سمک تا سماک بدرجهٔ ظهور رسیده از
همین کارگاه خاص خداوندیست پس
انسان کامل را باید که همه را از خود داند
و بی همه باشد صورت بی همه و با همه از
همین سراپرده سر زند بچشم معنی نگران باش

عالم

نظم عالم جسمیست و جانش انسانست ⁂
هم ظاهر و هم نهانش انسانست ⁂ جان انسا
خلوت خاص ⁂ ماوای محبت بهر اخلاص ⁂
هر چیز که با نشان و نامست ⁂ زانجاست چه
پخته و چه خامست ⁂ عارف همه را ز خویش
داند ⁂ جز خویش نه پس نه پیش داند ⁂ بی
بر خودی خودش بنازد ⁂ خود را بخدای
محو سازد ⁂ این نیست جز او ست اینست
آری ⁂ گرچه کنه مبینست آری ⁂ بجوی ز خود
این خودی ندانی ⁂ بلکش ز خدای خویش خوانی
زبور دیگر جهان چون نقوش و هیئت
چنانچه روز و شب فجر و اشراق ضحی و ظهر
عصر و مغرب از سیر آفتاب موجودی
نماید اما وجودی ندارد جز آفتاب و هر یکی
کاری دیگر دارد و باری دیگر چنانچه نماز فجر
بوقت مغرب روا نباشد و هم از آفتاب
در نمایش اینها هیچ خرج نمیشود و کم نگردد

یعنی از ذات حضرت حق ذوات عالم هویدا
شد و از حضرت ذات هیچ نقصان
نگشته قطعه گرچه از مهر جهان افروز ماست
و نشان فجر و اشراق و ضحی و ظهر و عصر و
شام را کم نگردد ذره لیکن ز ذات آفتاب
این همه روشن بود هر پخته و هر خام را
زبور دیگر حق تعالی عزو شانه
چون خواست که خود را ظهور دهد از ذات
پاک خود عشق را پدید آورد و از عشق
عرفان و از عرفان عالم چون خواهد این
همه را بر دارد حکم شود تا عالم را عرفان
خورد و عرفان را عشق و عشق را ذات
چنانچه اول بود همچنان گردد این هم یکی
ثلاثی است سه از خدا عشق در آمد
بوجود هم ز عشق است وجود عرفان بل ز عرفان است
تمام عالم حق چو خواهد کند این جمله نهان جمله
عرفان خورد این عالم را عشق عرفان هم

چون کسستگان عشق را نوش کند ذات الهی
همچو اول شود ای بحری ها ان زبور دیگر
از جسم عنصری تا ذات مطلق درجات
بسیار است و منازلات بیرون از شمار
اما عارفان که این یکبیک را چنانچه کوشش
بکوشش رسیده کماهی دریافته بحسب [illegible]
مراتب معین فرموده بعضی با نثر ده
و بعضی پنج از انجمله یکی ثلاثی بحظ این کوته
اندیش مشخص افتاد جهان جان
جانان جهان آیینهٔ جانست و جان آیینهٔ
جانان معلوم شد وجود حضرت جانانست را
و این هر دو آیینهٔ اوست چنانچه جهان آیینهٔ آیینه
که آن جان باشد و جان آیینهٔ جمال منزه
عزیز من چون ازین زینه قدم بالا نهی بدانی
که این همه یک جمال است و جمال با کمال
را کمال و نقصان درون و برون روا نبود
قایمست و دایم نظم درخت و تخم و تخم تخم ای

یار ❁ بود اینهم ثلاثی ها ان خبر دار ❁ همین
جانان و جان پاک و جسم است ❁ بود شامل
ولی خارج ز اسم است ❁ بود این هرسه یک
بی شبهه و شک ❁ اگرچه این یک از یک هست
منفک ❁ نگنجد یک هم اندر وحدت خاص ❁
خوش آنکس کش بود با وحدت اخلاص ❁
بیا بگذر ز مکر و تزویر ❁ تنوع عرفان و هستی
را بجان گیر زیور دیگر تا این رباعیی
را که درین روزها از پرده طبع معنی نواز سر
برزده اصدار فرموده بودند در آن دلنگرانی
رسید و از مطالعش مغز مقصود که در کشف
حقیقت تا امروز بظهور نه پیوسته بحصول
انجامید الله تعالی مزاج فراخ حوصله والا
را بجو این موجها چون بحر طغیان گرفته متموج
داراد کج تحقیق قدیم طرفه رباعیست چون
بصحرای آن سیر کرده شد بالله ثم بالله
که تمام موجودات چون شیئی واحد پیش

نظر

نظر ایستاده شده ولی شیئ واحد هست
آفتاب احدیت که بذات خود یکیست
و بهیچ شان شرکت پذیر نگشته هر طرف
در تلالو است و جز او محض عدم لفظ گنج
که بعالم مبتدا اول است بنسبت لمعات
او و حرف وحدت که بجهان رواجی یافته
باعتبار ذات تاب از آفتاب جدا
نباشد غرض هرچه هست آفتاب است
بیت سرد و گرم و آب و تابست آفتاب
آفتابست آفتابست آفتاب ❁ زیور دیگر
موحدان تنزل ذات را بچهار مرتبه
قرار داده لاهوت جبروت ملکوت
ناسوت چنانچه تخم پنبه تار جامه
جز تار جامه را وجود نیست و جز پنبه تار
را و جز تخم پنبه را ای عزیز جامه جامعیت
بعضی لاخود گذشتگان این وجود عنصری
را که وجود دل آنست بجای جامه تصور

فرموده تخم و تار و پنبه هرسه در جامه
موجود است بلکه عین هرسه اگر کسی هرسه
معلوم را جز جامه جستجو کند هرگز نخواهد یافت
هیچو من خلل دماغ اگر جامه را تخم گوید
در دایرهٔ دیوانگان درست باشد سردار
موحدان منصور هم ازینجا بانت و انا
در آمد ای عزیز خدا را هم خدا میتواند
که ببیند و بداند نه بنده انسان را که
انسان میگویند بنسبت بندگی که بر وجود
عنصری واجب و لازم گشته قطعه داخل
چو بدین تن تباهی گشتم ٭ مامور بامر شهنشاهی
گشتم ٭ لیکن بطفیل این تن واحر جلیلش
فوج علم علم الهی گشتم ٭ ورنه انسان
آیینهٔ جمال ذات و منشاء کمال صفات
انسان سر اسرار الهی انسان لطیفهٔ
ربانی انسان مختصر لوح محفوظ انسان
طلسم عجایب ٭ سر اسرار احد انسان است

نور انوار صمد انسان است ٭ بار کش چرخ
ابا کرد گرفت ٭ بر خود چه بلا انسان است ٭
همه سنگ اند سیه لیک درو ٭ گوهر بیش بها
انسان است ٭ خادمانند چه ملک و چه ملک ٭
خواجهٔ هر دو سرا انسان است ٭ قدر انسان تو
چه دانی بحری ٭ مایهٔ ارض و سما انسان است ٭
زبور دیگر در ان ایام که دل ساعی سیر و
سلوک بود و تابعی پنبه دار رهبر میداشتم
دیدم که پنبه دانه بگوشهٔ او باقیست اسیر
اندیشه گشتم که اولا نداف باحتیاط تمام برگذاشت
و باز احتیاط در خواست نمود آنچه از سهو نداف
باقی بود دور کرد اصلاً پنبه دانه در قبا نباید بود
این چگونه از چشم اینها مخفی ماند با وجود
وجود دانسته شد که جمال معنی اگرچه
موجود است اما بچشم صورت دیده نمیشود
ای عزیز پنبه دانه پنبه را از خود بر آورد و
خود در پنبه محیط هم متصل و هم منفصل

ونیز پنبه جامه را از خود وجودی بخشید و
خود در میان جامه جا کرد جامه از پنبه قامت
و پنبه از پنبه دانه جسم و جان و جانان را
بهمین هر سه قیاس کن نظم ای عزیزان
ثلاثی عجب است ٭ وصل یار عزیز را سببست ٭
تخم این پنبه را ز خود زاده ٭ رخت خود در
میانش بنهاده ٭ همچنان پنبه جامه را از
خویش ٭ کرد پیدا بذوق بیش از بیش ٭
گشت از جام جامه پنبه چو مست ٭ جان الف
در میان جامه نشست ٭ هر سه با یکدگر نگهبان
است ٭ همچنین جسم و جان و جانان است ٭
بجای این نکته زاب زر بنویس ٭ بلکه هر نکته
سر بسر بنویس ٭ زیور دیگر شخصی از
بزرگی پرسید این عالم قدیم است یا جدید گفت
جدید است اما همچو قدیم آفرین باد چه شایسته
جواب داده قدیم قرار نمود و نه جدید بیت جهان
جدید ولی صانعش نمود قدیم ٭ گر آن شست قدیم

ای

ای عزیز دود قدیم زیور دیگر اگر کسی گوید
وجود حقیقت را خارج از مجاز دیده ام
عجب نبود دیده باشد لیکن دل بیحاصل
من قبول نمیکند چونکه همان حقیقت است
که در مجاز نمودار شده و مجاز نام یافته درین
محل نیک تامل کن که این مجاز هم مرتبهٔ کمال
است نه چون بعض نقصان صاحب کمال
باید که جمال این معنی را عیان نماید و
این از عنایت حضرت حق است و
هدایت حضرت حق جل شانه بیت
من خود چه گویمت ز جلال و جمال دوست ٭
آنجا جلال بود درینجا جمال شد ٭ زیورهای
چند در تجلی شخصی از فقیر پرسید
میگویند عالم هر زمان معدوم میگردد و هم
موجود این چگونه گفته شد عالم مجموعهٔ
تجلیات حضرت حقیقت تجلی بر تجلی
در یک لحظه دو هزار بظهور می آید هر یکی تازه

و تو و نیز نامکرر و این عجب نباشد که در
ذات او قابلیات بی حد و بلا غایات
است اگر مختصر بودی تکرار کردی چنانچه مُغَنّی
اگر در علم خود استعدادی وافر داشته باشد
در ادای نغمات تکرار نکند و گر نه گفته را باز
گوید ای اصل تجلی حال موجود است و تجلی
ماضی معدوم پس سبب موجود و معدوم شدن
عالم این باشد و لهذا که عالم دمبدم نو بنو گشت
وجه دیگر هر شی که هست هر لحظه زیاده شود
یا نقصان چنانچه درخت تا که بر از خود برون
نهد ساعت بساعت در افزایش است
و چون بار آور گردد کرود آناً فاناً کم ای عزیز
کم چیزی دیگر ست و زیاد چیزی دیگر باشد
غرض بر یکسان هیچ نیست و یک حال بدین نسبت
جهان را هر ساعت جدید میتوان گفت
بیت تجلیات الهیست این جهان و
سواد ولی بدینهٔ آنکس که شد نجف آگاه

تجلیات الهیست چه بزرگ و چه خورد چه بادست
و چه شدت چه خسرو و خس راه تجلیات
الهی چه قید و چه اطلاق چه روشنی و چه
تاریکی و چه مهر و چه ماه تجلیات الهی بود
چه حسن و چه عشق چه دلبر ست و چه بیدل
چه اضطراب و چه آه تجلیات الهی چه
گلشن و گلخن چه جنت و چه جنگل چه
شیر و چه روباه تجلیات الهی چه قاف
و چه سیمرغ چه بحر و بر چه زمین و زمان چه
کوه و چه کاه تجلیات الهی چه دانسته
چه جهل چه جان چه جسم چه پا و چه سر چه
کفش و کلاه تجلیات الهیست بیشک
ای بحری چه فوج و چه علمست و چه شاه
و چه همگاه نوعی دیگر حریفی از حضرت
دستگیرم نور مرقده پرسید تجلی ذات باهمگی
موجودات مساوی متجلیست نه در یکی
کم و نه در دیگری زیاده پس خواص و عوام که

میکویند از برای چه و این چکونه باشد فرمودند
آنچه میفرمائی راستست اما درمیان خواص و
عوام اندکی فرقست و آن همین که خدا در
عوام هست و خواص در خدا آن بسیار اند
و این اندک **نظم** ز حضرت هادیم پرسید
یکدوست * که حق در خاص و هم در عام مملوست *
پس این خاص از کجا شد عام چونست * ازین
غم چهره دل نیلکونست * بگفتا بشنو از من
کین بجا نیست * خدا در عام و خاص اندر خدا نیست *
ولیک آن بیش باشد این بود کم * بعالم آن
بود در این دو عالم * درین دریا چو بحری باش
غواص * اگر خواهی برآری لولوی خاص *

زیورهای چند در معرفت

معرفت بر سه قسمست عام و خاص و اخص
معرفت **عام** انکه عام را اگر کسی پرسد تو
کیستی کوید من بندهٔ خدا ایم و گر پرسد خدا
کیست کوید انکه بذات خود یکیست خلاق

نور و نار و رزاق مور و مار و کر پرسد آن یکی
کجاست کوید همه و کر پرسد یکی همه چکونه
باشد جوابش ندهد و خاموش ماند معرفت
عام تا اینجاست و بیشتر نه معرفت **خاص**
انکه خاص را اگر کسی پرسد آن یکی در همه
بچه طریق میباشد کوید چنانچه یک جان
بتمام اعضا محیط است یا یک آب بجمیع
امواج مشتمل اصلا اعضا را بغیر جان
وجود نیست و امواج را سوای آب ظهور
مثال ذات و صفات چنانچه با آب موج
مناسب افتاده بل مناسب تر البته
بدیکری نباشد معرفت **اخص** انکه اخص
ازین هر دو علاحده چنانچه اگر کسی اخص را
پرسد تو کیستی کوید ستری ام سر بمهر یعنی از
این و آن برجسته و چنین و چنان وارسته
حقیقت او نه عام داند که چیست و نه خاص
شناسد که چه باشد **بیت** اخص راندانند

کس جز اخص ۞ نفهمد بجز جوهري تاب فص ۞
زیور دیگر درهمین کوکي مجلسي بود معني
دوست وهریکي صاحب فراست وفطانت
بنشسته شخصي از فقیر پرسید مَنْ عَرَفَ
اللّٰهُ طَالَ لِسَانُهُ ونیز مَنْ عَرَفَ اللّٰه
كَلَّ لِسَانُهُ این هر دو حدیث از مشکات
ثابت شده ودرین هیچ شک نیست گفتگو
چیزي دیگرست وخاموشي چیزي دیگر
بلکه ضد یکدیگر بجائي که اینست آنرا سیري
نبود وبجائي که آنست این را گذري نباشد پس
عارف را از شناخت خداي تبارک جلت
عظمته گفتگو قرین حال شود یا خاموشي
احیاناً ازین هر دو اگر یکي برکارست حدیث
دیگر بیکار شود واین هم نیک نباشد
وگر هر دو قبول پس حکم ازبراي چیست بخدا
دادي بدهند وازین بند آزاد سازند در
جوابش این بیت که حضرت شیخست قدس سره

برخواندم بیت چو بلبل روي گل بیند زبانش
درنوا آید ۞ مرا از دیدن رویش فروبستست
گویائي ۞ عزیزي از همنشینان گفت این
یک بیت داد هر دو حدیث داده باز
گفته شد لطف بي علت حضرت ایزدي
چون شامل حال سالک شود اول بکیفیت
نفس رسد وازنفس بدل وازدل بروح
واین هر سه بمعني یکیست اما روح صاحب
جنسیست ودرین بدن دم هستي که برآید
از هوست آنکه بتحقیقت روح کما حقه
واقف شود وعین روح گردد آنزمان همچو
منصور وعین القضات بسر هستي خود
بایستد وکلمات درشت بزبان راند نه
گناه گوینده بل گناه محل که محل روح جو له
را جانباز کند وجام را با زفنا را با بقا
همدم سازد وأَنْتَ را بأَنَا بمقد طَالَ
لِسَانُهُ اینست چون بنود که از قبیله مطلق

است راه بر دو دم هستی روح کوتاه کردد
بلکه در نور نفی شود آندم خاموش مانند کَلَّ
لِسَانُهُ البته این باشد باز گفته شد
عرفان ربانی بدو وجه سر بر آورد یعنی یکی
را گویا کند چون جنید و شبلی و غیره رحمهم
الله که از ایشان کتبهای بسیار در معارف
متداول است برای دلالت دیگران و
یکی را گنگ سازد چنانچه مجذوبان مطلق
مطابق آن هر دو حدیث قطعه گر زین
دو حدیث آگهی هست ترا ٭ من آنچه نوشته
ام کند هست ترا ٭ ور نیست قبول خاطرت
خود تو بگو ٭ باشد بهین دو علم اگر دست ترا
حضرت هادی ام چون مجذوبان را میدیدند
اگرچه بیهوش از شراب جذبات حضرت
حق اند یا خراب خلل دماغی خدمتها میکردند
و رعایتهای از حد بیش بظهور می آوردند
و در آن دم اگر کسی میگفت این خود مجنونان

طبیعتی

طبیعتی اند پس با این مجهولان چنین دوستیها
و دلبریها از برای چه و درین چه سر است
میفرمودند چنانچه شما میفرمائید اگر همچنان نیست
از ما صد بار بهتر که در بند ستد و داد ایم و او
آزاد قطعه دیوانه گر از عشق و ور از جوشش
جنون است ٭ صد بار به از مردم دنیای دون است
او رفته ز راه نامرادی بکنار ٭ این غرقه دریای
تمنای دوست ٭ ز نورهای چند

در نفس و دل و روح و نور

از عالم خاک تا جهان پاک چهار مرتبه نفس
دل روح نور نفس که آن چنین باید و
چنان نشاید باشد وقتی که حقیقت
خود را کماهی دریافت دل شد و دل
زمانی که سرمایه خود را که آن علم پاک
است مشاهده نمود روح گشت و روح به
ادراک اصل خود که آن بینش باطن
است بمرتبه نور رسید یعنی هستی که بذات

خود داشت درباخت ای هست خود را به
هست حق بدل کرد بلکه محو حق محقق کنج این
است نه ازل دربجاست ونه ابد چه بجه
بود هست وچه نجه باشد خواهد بود **نظم** این
حرکات از طرف نفس دان ❊ دل چه بود عارف
کون ومکان ❊ روح چه بیننده هر دو
وجود ❊ نور چه آتش که درو نیست دود ❊
نور بود ساده ازین جمله رنگ ❊ نور بود صاف
زهر صلح وجنگ ❊ نور شوای بجری بیهوده
کو ❊ دور شو از دایره جست وجو **زبده**
دیگر میگویند خیر از خدا است
عز اسمه و شر از نفس امّاره جانان من
بصورت حق است که مثل این شرور و
فجور از ذات پاک حضرت حق نیاید چه
عجب از همان شر و فخ مکاره باشد و «
لیکن بمعنی باطل از آنرو که ایزد متعال
بجز و کل وخار و گل خود قادر است دیگری

ادیرا

که یارد که بقدرت او انبازی شود اگر حجتی
مقرر شد که فاعل شر همان بدکار است
پس بچشم حقیقت بنگر که آن هم در معنی
از معنی جدا نبود اگر کسی کوتاه بین سمع
این سخنان از محمود برآید و بمذموم
بایستد و بگوید که از وست من او را اول
خیر و آخر شر خواهم دانست یعنی خر
داناد لا *خَيْرِهِ وَشَرِّهِ مِنَ اللّٰهِ تعالیٰ*
وقتی صورت پذیر گردد که عاشق عارف
را بکمال محبتی واستغراقی امتیاز آب
و آتش نباشد همچو معصوم یا مجذوب
وحضرت محمد بیم قدس سره گاه و بیگاه
همبدین ترانه مترنم میشدند که درین دور
فقر و روش فقر در هیچکس نمی بینم
الا مجذوبان که ورای ایشان همه جا خود
نمائی و خانقه آرائیست **قطعه** هر کرا روی
دوست دیده شده ❊ سوی او با الکاش کشیده شده

اوحجت همت و شد مقرب بهیش هرچه در
عالم آفریده شده **زیور دیکر** نفس
دل روح نور این هر چهار همه وقت و همه
حال در انسان موجودست و کمال هر یکی
بدین طریق بظهور میرسد وقتی که در تردد
معاش شود آنزمان عین نفس باشد
دران محل نه دل ماند و نه روح **بیت** کر تو
مغلوب غم نفسی و خوش باشی دلی
باشی بر بیش و کم خود خوش اکر تو مقبلی
وقتی که بدانائی رسد یعنی این دانائی برزخ
است میان واجب و ممکن بلکه جز دانائی
نه واجب را ظهورست و نه ممکن را وجود
کوناکون ذرات موجودات از دانائی ملبب
است چون متنوع از یک آب دل میشود
و چون بر بینائی بوسیله دانائی شاهد شود
و داند که منشا و کل همین بینائیست روح
شود چون دانائی از بینائی برخیزد نور کردد

طردف

عروج

عروج عارف تا اینجاست **قطعه** جز چار نه
این ارض و سما بر سر کار جز چار نه انست
و نه جن کارکذار جز چار نه این جهان وجودی
دارد نفس و دل و روح و نور اینست چهار
زیور دیکر فَاَحْبَبْتُ حقیقة محمدیت
علیه الصلوٰة یعنی **خواست** اکر مرا می پرسند
همین خواست نفس است اَیْ نفس
امّاره اکر در ذات او امّارکی نبودی در حجره
اطلاق محظوظ بودی و در زاویه منزوی مستور
این خلقت را خلعت ظهور نبخشیدی و
اظهار تجلی نفرمودی بلکه اِنِّیْ اَنَا اللّٰهُ لَا
اِلٰهَ اِلَّا اَنَا نکفتی حال هم خلاصه موجودات
عیان نور مطلق است بی خواست و بیکار
چون خواست پیدا شود بر سر کار آید برای
همین کفته می شود که نفس اصلست و ما بقی
اکر دل است و کر روح فروع او میکویند
سرانجام عارف از نفی نفس است اکر

نفس نفی شد عارف کجا می ماند نفی نفس
یعنی نفی اوصاف ذمیمهٔ نفس بلکه بیک
حساب آن عارف خود نفس است س
نفس اصلست و مابقی سایه ٭ این بود بحث اش
و آن دایه ٭ گر بزرگست روح و دل لیکن ٭ زین
دو البته برترش پایه ٭ آن یکی منعم این دو
چون مفلس ٭ یافتند این دو زان یکی مایه ٭
آن چو ذاتست و این صفتهایش ٭ این خبرها
بودند و آن آیه ٭ بحر با نفس هستیست بلی ٭ رونق
فوجهاست از زایه نقلو رد یکی حضرت
دستگیرم نور حق بموضع اب که از کوه
هفت کروه است برای عرس حضرت
شاه مومن توکلی قدس سره که جد خود ات
رفته بودند حسین جابک ببینوا که خلاصهٔ نوع
چشمان زمان بود و سر آمد سر گذشتگان
دوران در دل کتاب و در دست جام عزا
چندی سال بموضع معلوم سکونت داشت
لکه زن

حضرت بطریق درویشان برای ملاقات او
رفتند و دست از پی دست بوسیش از
کردند و او از سر حیوانیت پای خود پیش
کرد حضرت به دل بیغل خود که مصفاتر از مرآت
بود هیچ آزردگی را راه نداده و پای او
را از سر او افضل شمرده پابوسی نمودند
بلحاظ بیقید بودا اگر عذری کنند بهمین سخن
گرفت کنم که اینچنان دعوی وحدت و اینچنین
غیرت القصه درین مرتبه چون کامل دید
ازین نکرار درگذشت و تکلم دیگر در میان
آورد همین که نفس و دل و روح این هر
سه گوهر فی نفس الامر یکی اند یا علاحده
اگر علاحده اند ما بین هر یکی چند گز فرق
است دو یا سه یا چهار فرمودند والله
مرا ازینها هیچ خبر نیست اگر شفقت
شما درویشان تحت ملاحظه این هیچمدانست
شمه از دل و روح بقدر دریافت خود اظهار

خواهم نمود اما از ماهیت نفس علم نادانم
که دست عرفانم بدامنش نرسیده و مرغ
ادراکم بهوایش نپریده بینوا گفت تو بر
عکس میگوئی گفتند چگونه گفت کیفیت نفس
همگان میدانند و حقیقت دل و روح
یکدو حریف از انکه از اندازهٔ فکر و خیال بیرون
باشد انچه آسانست انرا مشکل میدانی
وانچه مشکلست انرا آسان میخوانی
گفتند آسمان از آیات کبری بود از بس بزرگ
تمام عالم را احاطه کرده و قیام اشیا هم ازو
یا آفتاب بود جهان افروز که نورش ظلمت
زدای عالم آمد و رهنمای آدم گشته یا دریا
بود هر چه در کیهانست در وی موجودست
و هر چه در ویست در کیهان نه بلکه بقول هنود
منشا و مرجع آفرینش هوست یا روح
بود پرتو ذات حضرت حق جل شانه و خلاصهٔ
تمام خلقت یا دل بود حسن و ملک و خاقان ملکوت

یا

یا نور بود پاک از خاک و بالاتر از ادراک حدیث
نبوی علیه الصلواة در شان یکی ازینها وارد
میشدی یعنی هر که آسمان را یا آفتاب یا
روح را بشناخت خدای عز و جل را بشناخت
این همه را گذاشته در باب نفس نافذ
گشته چنانچه مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ
رَبَّهُ پس آنچه از یافتن آن خدای بیچون
حاصل میشود در حوصلهٔ این کوته اندیشان چه
سان در اید و چگونه در گنجد بینوا را این نوای
نادر بسیار خوش امد از جای خود برخاست
و بی اختیار بر پای حضرت بیفتاد و گفت
بسیار گردیده ام اما از ارباب عرفان همچو
تو هیچ جا ندیده گستاخی من بخدا ببخشید و روا
داشت بیت نفس نفیست نباشد جنبش
انکه نفیست بداند نفسش زیور دیگر
هر صدائی که من خوردم و من بردم از مردم بر آید
از نفس هست بل عین نفس حال میخواهم

آن معنی معلوم را از نفس بشنام وبذات
بسیارم که باز ومینزد که ذات مطلق همه جا به
کمال خود خود را ظهور داده نه نقصان یعنی هر
چیز چه از حیوانات وچه از نباتات بجای
خود رسیده اند ومیکویند منم وهیچ خود دیگری را نمی
پسندد این معنی جز حضرت دوست بدیگری
نمی زیبد پس داد نفس در هر محل فراخور
آن محل داده میشود **ای عزیز** متحیرم همه درین
دم نفس کجا خزید وذات از کجا سر بر کرد معلوم
باد هرچه نفی نفس است همون اثبات ذات
مثلا شکرست چون بکداز د بشربت موسوم
شود **نظم** نفس یعنی خلاصهٔ انسانست
جان دل آمدست وهم دل جانست صفت او
بود چه جان وچه دل دو جهان بهر بود نش منزل
نفس هستی بود زهستی خاص عام باشد
ولی بخاص اخلاص بجز یا نفس عین نور
بود از گرفت وگذاشت دور بود

زبورهای چند

زبورهای چند در وجودات

باصطلاح حضرت شاه برهان الدین ابن
حضرت شاه میرانجی شمس العشاق
قدس سره انسان را پنج وجود قرار داده شد
یکی **لازم الوجود** وآن همین هست که می نماید
عنصری وقابل لمس دوم **ممکن الوجود**
که این وجود عنصری را حرکات وسکنات
ازوست وآن در خواب گشتها میکند
بروز میثاق پیدا شده والست بربکم
قالوا بلی جواب داده بصورت وشکل
همین خاکیست سیوم **ممتنع الوجود** وآن
ظلمت است ومنع کننده وجود نه خود
دران محل ماند ونه غیر اگرچه خلاصه وجود
نمیرود چهارم **عارف الوجود** که در ظلمت
ممتنع الوجود بجواب حیات است بی عارف
الوجود هر سه وجود بیکار پنجم **واحد الوجود**
وآن شاهد است بر عارف الوجود این

پنج وجود بهمه اشیا موجود است اما در انسان
ظهور یافته طالب تا طی وجودات نموده
یعنی وجود در وجود دریافته و بگذاشته بمقام
اصل خود که گنج مخفیست نمیرسد تمام نمیشود
نظم آنکس که بنا هدی شهی یافت زین
پنج وجود آگهی یافت زین پنج اگر کسی شد
آگاه بر دشش بمحل معرفت راه زین پنج اگر
یکی ندانند حرفی ز حقیقتش نخوانند عرفانش
نه پخته خام باشد دیدار حقش حرام باشد
بحری ز پی حصول این پنج کر رنج بود نه رنج
بل گنج زیور دیگر عارف را تا که این
تن عنصری نوری نشود و روح عین رب کارش
بهیچ جه با تمام نرسد و کمال نپذیرد و این
چندان عجب نباشد بیت صورت جانانست
از دیدن بود جانم به بین هیئت جانم نهان جسم
دلارای منست چونکه عارف همو آن محو ذات
باشد و روح او محو او و هم تن خاکی همچو تن

روح
نورانی محو روح او پس هر جا که اوست این
و این هر دو جسم برابر اوست بلکه هر چهار
بگداخت و یکی گشت چنانچه ریزهای زر
در بوته زرگر و این کمالات جز مکمل دیگر را
نباشد چنانچه درویشی بتکیه این بی تکیه
تشریف آورد دو سه روز سکونت
نمود و فتی بعد چندی حروف حکایتی
عجیب بر زبان راند اینست که بزرگی
بود بعد وفات او گرد اگرد گور او از استعمال
عوام چرکین گردید و بوی بدی آمد در خواب
بر خادمان چون گفت مرا ازینجا که پلیدست
بفلان باغ ببرید بشرط آنکه با پرده آخر
الامر برای معلش پردها که از آدمی بلند
باشد گرفته باحتیاط تمام بردند و بموضع
موعود بگور نو درساختند این نادان
ناتراشیده تجویز کرد چه نیک وجه بد و فتی
که از بدن حسی بر بهد با تن ملکوتی بعالم ملکوت

پیوند دو مفورست تن ملکوتی بچشم ظاهر
دیده نشود اینکه با پرده پرده برند برای چه
شاید بهمین تن خاکی بود ه فیض گیرد
چنانچه روح از ذات تن خاکی ز روح بهره
ور است آن کهی از خدا جدا نشود وین
از واین کلام معتبرست همه کالبش جو جسم
روحانی می بود کر بجانه در سفرست این از جنب
بگلان باشد نه بهر دوستی که دیده ور
رسد از نفس من کسی بمراد انکه از پیر او
بر او نظر است هر چه خواهد دولت دهد بحری
آن خدائی که خالق بشرست **زیور دیکر**
حضرت بابا دی ام نور وقتی روزی میفرمودند
که بهاین کوکی جمیع عرفای کوکی جائی جمع بودند
و اسرار وجود موجود در میان شخصی این
بیت بخواند **بیت** آن بادشاه اعظم
در بسته بود محکم پوشیده دلق آدم ناکاه
بر در امد پرسیدم دلق آدم چیست بعد

تامل

۸۳

تامل بسیار کفتند وجود ظاهری کفتم وجود ظاهر
وجود امانتست و هم جامع که بطفیل این
حقیقت اولین وکیفیت آخرین بقید دانش
در آمد و جمال مطلق و مقید را مشاهده کرده
شد بلکه بیک حساب وجود عنصری عین
است و ما بقی وهمی این دلق چکونه میشود
آخر تمام مجلس توجه بمن آوردند و بجد شدند
کفته شد دلق آدم نه وجود آدم بل نام آدم است
یعنی نام آدم کرفت و بر آمد ابلیس هم ازینجا
ره غلط کرد یعنی آدم دانست و از سجده بی
بهره ماند **ای عزیز** حق مطلق عزت نخواست
که صفات خود را آشکار کند جملکی مخلوقات
را موجود کردانید وقتی که باظهار ذات خود
بسجده آدم را نمودار ساخت **قطعه** آن
ترک ناوک افکن ازان خرکه خفی آمد پی شکار
بدین جنکل جلی چون دیده نیست تا در ره
صیدی سوای خود صیاد صید خود شده و دکر

ای ولی **زیور دیگر** غواص بحر صفا قاضی
بحر الدین المشهور قاضی دریا که پدر فقیر است
بیت از بحر بر آمدم یقینست نام پدرم چو بحر
دینست و نیز خلف حضرت شاه
برهان الدین ابن حضرت شاه میر انجی
شمس العشاق قدس سره روزی بر
حضرت بادی ام نور حرقن پرسیدند که خلفای
حضرت شاه معلوم مریدان خود را اولا
از پنج عنصر با بیست و پنج خاصیت آگهی می
دهند سبب چیست نه از دریافت اینها
سلوک با تمام میرسد و نه معرفت فرمودند
برای جستجوی وجود اصلی خود چه اگر دست
در جنبش آمد یا در شکم گرسنگی جوش
زد معلوم باید کرد که آن خاصیت باد است
و این طبیعت آتش و من لذ بینها علا حدہ
قطعه عارف از دو جهان جدا باشد وز
زمین و زمان جدا باشد گرچه هستش در

اندرون همه لیکن از این و آن جدا باشد
زیورهای چند در ملکوت
ملکوت درمیان ناسوت و جبروت برزخ
است یعنی این هر دو بدان یک محتاج و
آن یک بدین هر دو مددخواه چنانچه نشست
مابین غلطیدگی و ایستادگی محتاج بود
مثلا اگر کسی ایستاده است خواهد بغلط اولا
بنشیند بعده بغلطد نه که همچنان بیفتد و فتی
وقتی بیفتد حرج ببیند و گر غلطیده است
خواهد بایستد نخست بنشیند بعده بایستد
که ایستادگی بجز نشست ممکن نبود و نشست
بغیر ایستادگی و غلطیدگی صورت نه بندد
ای عزیز عالم ملکوت را که برزخ گفته شده
برای اینست که هرچه باشد از ارواح به
اجسام رسیدن و نیز از اجسام بارواح
جز عالم ملکوت محال باشد مردم که حی برند
ازین عالم عنصری بعالم ملکوت که نمونه عالم

برزخ باشد بین غلطیدگی و ایستادگی

و غلطیدگی

عنصریت متوجه میشوند و بعد ازان عالم
می باشند آندم که برخیزند دخل در عالم
ارواح خواهند نمود بهشت و دوزخ هم در
عالم ارواح است **ای عزیز** جسم ملکوتی
در تن ناسوتی چنانست که زبانه در آتش
یا نغمه در تار آن جز خواب بر نیاید و این
هر دو بغیر از باد و زخمه بر نجهد جسم ملکوتی
بشکل و شمایل مانند همین تن ناسوتیست
و در میان هیچ فرقی نیست اگر هست همین
که آن لطیف است و نورانی و این کثیف است
و خاکی آن همچو خطره و نظر سبک سیر است میتواند
بیک لحظه دو صد بار از عرش تا حضیض فرش
آمد و رفت کند و این از صبح تا شام سه
چهار فرسخ آنهم بهزار تشویش سالک را
باید که نظر از تن خاکی بردارد و بدان نورانی
بگمارد بلکه یقین پیدا دارد که من همانم و الحق
که همانست اگر این ورزش بجائی رسید

وصورتی

و صورتی بافت از بند ظاهر و باطن برست
و نیز از قید حیات و مرگ وا رهید و در
زمرهٔ اولیائی لا یموت جمع گردید **نظم** بجست
وطنت ای بهادر ۞ بر جسته زجه چهار عنصر ۞
جسم دگرت که جاودانیست ۞ در خرقهٔ خاکییت نهانیست ۞
آنها که زروح راز دانند ۞ جسم ملکوتیش بخوانند ۞
جز شب نبود بماه نوری ۞ جز جسم نه روح را ظهوری ۞
هم او قفس است مرغ جان را ۞ هیزم بود آتش روان را ۞
آن راکب و این مرکب او ۞ آن ماه منیر و این شب او ۞
آن تن بود این بروح جامه ۞ آن مطلب خاص و این چه نامه ۞
تو نور محمدی نه خاکی ۞ بل کاملی از جهان پاکی ۞
در جلد چه بوده چو قرآن ۞ شو خارج از وچو معنی آن ۞
رخت خود ازین بدن برون کش ۞ با آن تن خاص باش همخوش ۞
می باش بآن همیشه همراز ۞ از ذهن خود این برون بینداز ۞
میدان تو که آن منم نه اینم ۞ من دستم و این چو آستینم ۞
بجای چو بآن بدن رسیدی ۞ از چنگل مرگ وا رهیدی ۞
زبور دیگر در محل ولایت پناه بهدایت

دستگاه حضرت شاه احمد سجاده نشین
اگوه اولیا حضرت چند اقدس سره همه صاحبدلان
کوکی حاضر بودند و من هم اما بسیار نابالغ سیادت
پناه سید محمد که مرشد حضرت شاه موی الیه
بودند و هم عمش سخن در سخن گفتند سالک
تا پوست ناسوتی را از تن ملکوتی بر آورد بر
زمین نیفکند از وجود علاحده شده نه بیندش
چنانچه کسی جامهٔ خود را از تن خود بر داشته
بر بستر بیفکند و خود از دورش مشاهده نماید
فتح باب ملکوتش ممکن نباشد و جز فتح
ملکوت کارش بحقیقه پیش نرود از
همگنان صدای آری آری برخاست و الحق که
همچنین است اما من که نزد سید جلال نشسته
بودم از راه ابلهی آهسته پرسیدم معلوم
گفتیم پوست ناسوتی را بر زمین انداختند
و خود از دورش معاینه نمودن چه فرض است
اگر کسی هم بر وجود خود دانست و دید که ان

ملکوتیت

ملکوتیت و این پوست عنصری قبول نباشد
یعنی باشد وقتی که پوست عنصری را از
ذهن خود بیرون کرد و نظر از و بر گرفت گویا
بگذاشت آنچه باقی ماند همان تن ملکوتیت سید
مشار الیه باواز بلند گفتند که این کودک
با وجود چنین خورد سالی هیچو حرفهای زند بعد
چندی چه خواهد شد و کی میرسد خندادند

مثنوی
فضل حق را چه ببرکستی و چه خوارد ** شامل
هر کس که شد او گوی برد ** قوت بازوی انسان
تا بکی ** لطف حق باید درینجا ورنه هی ** بجر یا چون
سر و خود را راست کن ** هر دم از فیضش مدد
درخواست کن

زیور دیگر

بعد شرح شوق
آری ملازمت که شمهٔ ازان باوراق افلاک
با وجود چندین وسعت و بسطت تمامی نمیتوان
نوشت بمقصود میگراید اینکه دیدهٔ عندلیب
برای دیدن آن مرکز دایرهٔ دانش از بس
مضطرب است لیکن دل مطمئن از آنرو که

وجودهای روحانی بی منت ابدان ناسوتی
با وجود هزار هزار فرسنگ مفاصله آناً فآناً
بیکدیگر ملتقی و مختلط میشوند و بهره اندوز
میگردند و این معنی موقوف بوجود معنویست نه
بحجم صورت که معنوی دستست و صورت
آستین آستین برای دستست نه دست
برای آستین محققان یکرنگ که مغز موجودات
اند این پوست عنصری را که فنا پذیر باشد
از ذهن خود برداشته بهمان وجود جاودانی
که تعلق روح همیدوست معیشت میکنند
اگرچه مردم که غرق چاه چار تشبیح اند همچو
خود می پندارند **ای بحری** تو کجا و این کلمات
کجا حالیا بس کن و بدعای مخلصان اخص
ببردار از الله تعالی از آنچه نباید بحجر است خویشتن
دارا دبنه ~ بگذار ای جان ازین تن گل و
آب ٭ مبتلای خورست و مایل خواب
کبرائی ازین تن خاکی ٭ تن و رانیست تا ان

دریاب

دریاب ٭ آن گرو و این تنست در حرکات
این چو تار است وان بود مضراب ٭ آن
چو تخت وین بود چو درخت ٭ آن چو مستیست (وین بود)
چو مغز ای بحری این جسم را از و لور تیست ٭ آن چو
خورشید و این بود مهتاب ٭ **زبور دیگر**
وقتی بجایی بودم ناگاه حریفی از در در آمد پرسیدم
عالم ارواح اگرچه سوای عالم اجسامست لیکن
بنظر من عین عالم عالم ارواح می نماید این
چگونه بهیچ مذهب و مشرب درستست
یا ضد درست گفت این دلیلی می باید گفتم
دیوانگان با دلیل و حجت کاری ندارند از
دایره دلیل و حصار حجت برجسته زمانی باشند
که هر کس چادر عنصری از جامه جاودانی خویش
که مراد از وجود میناقیست برمیدارند و می بیندازند
نه تنها از خود بلکه پوست تمام موجودات
برداشته چون قصاب از گوسفند آنچه
باقی ماند خالص ارواح پس عالم ارواح

همین شد و انکه دم را میان این هر دو دیوار
کفته داد دو عالم داده ای عزیز سر روح چون
کاهی منکشف میشود همین حال روی میدهد
یعنی ارواح و اجسام یکسان می نماید
و سیر و طیر بحصول می پیوندد قطعه آنکه در
بند جسم ماند اورا نماید بجسم جلوهٔ جان
وانکه جان را کرفت و جسم کذاشت بیند البته
جان نه جسم و جهان زبور دیکر بعضی
عالم مثال و ملکوت را یکی میدانند و بعضی
فرقی داشته و البته باشد چونکه عالم خواب
متعلق بعالم مثال است که در میان ناسوت
و ملکوت واقع شده و فقیر اینرا بجای خود
برین طریق بتحقیق رسانیده که بعضی اوقات
در عالم خواب با کسی کفتکو میکردم چیزی
سخن میکفتم و چیزی را بنهان میدانستم
پس کفتکو در محل مثال باشد و انچه
بینهان میدانستم شاید در مکان ملکوت

اعلی خواهد بود و نیز خواب در خواب همین
حکم دارد قطعه مثال چیست همین خواب
و انچه ملکوت به بینش خواب بخواب از
دلت بود بیدار سوای این بتو بنماید انچه
انهم راست که کشف هر دل اکه بیرون بود ز
شمار زبور دیکر ایزد تو انا جلت
قدرته چون کنج مخفی بود یعنی از هستی و
نیستی و مائی و توئی مبرا و معرا خواست خود
را بشناساند این فاحببت حقیقت محمدیه
امر کن اشاره فرمود بهر نقش و نکار
که بتخته علم قدیم خود بود وجود بخشید وجود
روحانی که بکمال لطیف است از عالم روحانی
بعالم مثال آورد و از ان عالم مثال بعالم
ظهور رسانید و نا مینمود و نابود شده سیر و در
الا وجود انسان آدم علیه السلام را که تابش
افتاب حقیقت محمدی علیه الصلواة ارزانی
فرمود بعد از ظهور عالم مثال و نیز حکم اسجدوا

خواست

شد همه سجده کردند مگر آن سرکش کم حوصله
ورانده گشت آدم چندگاه در عالم مثال
بجسم خود بود بعد از چند روز بمصلحت بعالم
ظهور تشریف آورد و نیز از پهلوي او مطلوب
او لهذا ارواح همه آیندگان در عالم مثال
مهیاست هر روح بوقت خود مي آید و میرود
تا که در کورست این همه عالم مثال عروج است
چنانچه عالم مثال نزول بود سالک چنانچه نزول
است همدران نمط عروج کند و بمقام اصل
خود برسد بعضي از درویشان بعنایت بي
علت حضرت ایزد عز اسمه از نزول خود
درجه بدرجه تا بدرجهٔ عالم مثال اخري همه
واقف اند و بیشتر این نمیدانند اگر دریافت
آن ممکن بودي ترسکاري برفتي نظم هرکس
از عقل خویشتن دم زد ٭ نه در این طلسم محکم
زد ٭ دانش اینجا مگو بنا دارد ٭ هم به بینش
بود پریشاني ٭ بجا با تو که و اینت کي ٭ باشي

بر جاي

بر جاي خویش چون اعجي زیورهاي چند
در حقیقت انسان هر شخ که هست
از شهادت تا غیب مظهر صفات الهیست
جل شانه و انسان مطلع خورشید ذات
اگر صورت هست از صورت او صورت گرفته
و گر معنیست از معني او سر انجام یافته حضرت
حق میخواست که گنج خود را بوسیلهٔ معرفت
تمامي بشناسد و مراسم عبودیت بجا آورد
و این همه بعلم قدیم خود میدانست که این را
جز دل هیچ چیز قابل نیست پس آن دل
را که در لامکان بود بتقریب براب حقیقة
محمدي علیه الصلوات برون آورد بلکه
همین دل حقیقت محمدیست و نیز ارادت
کرد که در عالم ظهور ظاهر نماید اما هیچ شي
را که خالص از ارواح بود یا اجسام شایان
آن ندید و این را جامع مي بایست بنا بر آن در
آدم علیه السلام که وارث طرفین بود و آخر

آفرینش آشکاره ساخت واو هم بعد از آن
دم کونیا تعلیم ازلی بود حق را ثنا گفت یعنی
الحمد لله حضرت حق چون بحکم مشیت [illegible]
نمود خوش و خرسند گردید و هم بر و مرتب
فرمود بیت بقدّ تو ای قدوهٔ اهل اسرار ٭
قبای قبولیت آمد سزاوار ٭ بر این صورت
معلوم شد انسان از ناخن پا تا موی سر
صورت دل است بل عین دل درخت مخلوقات
را تخم اولین و آخرین همین باشد نه شکم مادر
بلکه میثاق آغاز اوست و نه مرگ بلکه محشر
انجامش لکن در لک لباسها پوشیده و
پامال ساخته و میان زد از الجمله که هم
یکیست در اینجا نکته ایست از جوشش جان
و خروش خاطر سر بر زده و آن اینست
که انسان بروز میثاق انسان بود که اَلَسْتُ
بِرَبِّکُمْ را فهمید جواب داد نه حالی که حال
بر کمال خود هست نه انسان میتوان گفت

نه دل و روح و نه نار و نور پس چیست طلسم
اعظمست مثنوی نه این انسان تنست ای
دل نه این جان ٭ چو روزش روشنست از
مهر رحمان ٭ تنش معمور هست از تاب نورش ٭
قلب قلب او از آب نورش ٭ چه شد
گر گویم این هر دو جدا نیست ٭ ولیکن یک بچشم
آشنا نیست ٭ اگرچه از راه نارسیدگی پدر داند
پسر خود را مادر خواند مولود خود خواهر گوید برادر
خود جد شناسد نبیرهٔ خود اگر مرا می پرسند
نه از نیست و نه از آن بلکه امانت حضرت
حق هست که بر وقت خود نمودار شده و این
راز جز طلسم شکنان گنج معانی هیچ کس
محرم نیست محمود بحری که عاشق صورت
آمد بهمین معنی و گرنه هر عارف بسوی معنی
میگراید مثنوی ز ابتدای نزول مه ار کسی
بپرسد ٭ بگویمش نه چون من داند این آب
برین ٭ کنون که بدر تمام است من نمیدانم ٭

که چیست کیفیتش ای خدیو ملک یقین ٭ نه ماه
مهر سپهر کمال انسانست ٭ برون بود ز کم و کاست
وز چنان و چنین ٭ بنی آدم بخلاصهٔ اشیاء
عالم خصوص لعل و الماس و شمشیر وغیره
چنانچه رسیدنست میرسد و بهاش می بندد
ولیکن با دراک حقیقت انسانی سپر اندازد
یعنی عاجز شود و قیمتش نشناسد همین که
سرشت او از خاک کثیف است بلکه از انزال
پلید و خون نجس و متعفن است زادهٔ پلید
پلید باشد نه پاک اگر وجودی دارد میان
دو عدم اسیر چنگل مرگ و خوراک خاک
و نیز بداند چون کسی اینچنین دریافت نهایت
خود بشناخت و کمال خود حاصل کرد فقیر
میداند هر دو دست خود بدوش خود بنهاد
و خود را هم خود بگرداب مذلت غوطه
داد بلی هر که خود را پلید داند دست بدامن پاک
چگونه دراز کند چنانچه اگر کسی دل بکر بختن

دارد در معرکه سخت برابر شهسواران
جانباز یکدام همت با بستد حضرت دستگیر
بهمین جهة بارها میفرمودند که خدا تعالی انسان
را بتمام خلقت خسروی داده و بر تخت
سروری نشانده اگر عمداً و قصداً از ان
تخت فرود آید و بر تختهٔ خواری بنشیند
و با بزیر در بغل پیش و پس هر کس و ناکس
بیچو سایه بدود بی دولت است و بد اختر
نظم انسان سلطانست نی گدا است ٭
دستار بود نه کفش پا است ٭ این اسپ
زر است نی خر و خاک ٭ شیرین ثمر است ٭
نی ترش تاک ٭ اینست چه اول و چه آخر
اینست چه باطن و چه ظاهر ٭ اینست که بد بروز
میثاق ٭ اینست بوصل دوست مشتاق ٭ این
است بحشر سرفراز ٭ بر کوچهٔ لاهوت تازد
اینست که صورت دل آمد ٭ آگاه مقام و منزل
آمد ٭ کر بهیئت جان بود همینست ٭ آئینهٔ عالم

آفرینست بجاي سخنست زحد برونست نثر
عقل زجوشش جنونست زیور دیگر
انسان کمالات انساني را که خلاصهٔ آفرینش
است بوسیلهٔ عرفان نقصان نمیتوانند
رسید مگر بکرم حضرت کریم مطلق جل شانه
آن هست چیزي دیگر واین دانسته چیزي
دیگر یعني آن سلیمانست واین شناختهٔ
مور آن خورشید است واین تصور نمودهٔ
ذرهٔ بي زور چنانچه آن کوکناري که خود را
شاطر بنداشت میگویند کوکناري و
شاطري هر دو بدوکان طباخ رفتند چیزي
خریدند وخوردند چون وقت تنگ بود یعني
کردهٔ آفتاب بتنور مغرب درخزید جائي
همانجا بهم بخفتند کوکناري پیش از صبح
برخاست وآب از کوکنار برکشید و
بنوشید ونیز بخود بیندیشید این شاطر
چاق وچوبر است در نظر او سردي سحر و

اي

گرمي زوال برابر هر وقت که خواهد برود منِ نزار
ناتوان را قبل از طلوع خورشید هر چه راه
بریده شود بهتر باشد یکي چراغ بنود دوم
جوشش نشا، بعلت این هر دو دستار
خود را گذاشته دستار شاطر بسر خود بر
نهاد وروان شد پس از زماني کوکنار مهر
بر شاخ مشرق برآمد وسایهٔ هر شي چه
خورد وچه کلان جهره نما گشت یکایک سایهٔ
شهپر شاطر دید بخود بدگمان گردید وگفت
از راه ناداني دانسته بودم که خود راه میروم
غلط این خود شاطر است ومن گران خاطر
همانجا خفته ام وبخواب خوش آشفته
مثنوي کند هر کس بغیر خویش باري باصل
خود ندارد دوستداري اگر دانست خود را
غیر بنداشت چو آن گالیوه گودن کوکناري
اگر بجري فداي بجري آمد قرار یافت رفت
از بي قراري زیور دیگر قرار داد حردم

جانست که خلاصهٔ انسان جانست اما
نوراست فقیر زبدهٔ جان انسانست چنانچه
کسی میگوید امروز جان من بسیار خوشست
است یا فراوان محظوظ بدین یکدو حرف
واضح کردید که جان زیر است و انسان
بالا بهمین جهت جان من میگوید و گرنه
من از جان گفتی ای عزیز مراتب دل و
روح و نور اگر از انسان بالا بودی مقید
بحصلهٔ انسان نشدی انسان را که لطیفهٔ
ربانی و مختصر لوح محفوظ میگویند بهمین معنی
بیت ذات ابن آدمیست مظهر ذات ؞
آدمی جامع جمیع صفات ؞ بتمام جهان
چه خلق و چه امر ؞ کس چو او نیست عالی
الدرجات ؞ آدمی قدر آدمی داند ؞ ورنه
این دل گجی نجیو امانت ؞ که تو بیدر در
اینجهان امروز ؞ بجز با جز تو هیچ نغز نگاشت ؞
زیور دیگر بساط عالم وادم اگر هزار

ارت

۹۳

کرت به پیچند و باز گسترند وجود عارف
الوجود بقدر دانهٔ خشخاش نکاهد و بوزن
حبهٔ ارزن نیفزاید این احوال حاضرانست
و خاصهٔ حاضران آن باشد دلبر حقیقی
را که از ظنبی دل تا دهلیز چشم بهزاران
تجلی متجلیست بر خود حاضر و ناظر دانند بل بهر
دو شاهد شناسد بل شاهد بر شاهد و رواه
الورا از ینجاست یعنی هرچه بزبان در گنجد
و بضمیر صورت بندد صفتست باقی ذات
لا شک و لا شبهه همین است و همچنین
نظم جدا برتر از عقل عیان من ؞ مبرا از بیهوده
گفت زمن ؞ اگر واقف از ذات او بودمی ؞ ازین
گفتگوها بیاسودمی ؞ بلی شاهد ذات شد
محو ذات ؞ و گرنه گرفتار شد در صفات ؞
بذاتش فهم خورده گویم که من ؞ چه شد گر چو قلل
گویم سخن ؞ خبر نبودم زین نکات بلند ؞
اگر چه شدند از منش ارجمند ؞ مگر دیگران

لذتش یافتند ۞ سوی معنی خاص بشتافتند
بدل در ادب کوش تا ان بجریا ۞ برآ چون
در از بحر روی و ریا ۞ مشو پرده در پرده داری
بکن ۞ بدان صاحب پرده یاری بکن ۞ نیز بود
دیگر روزی قدوهٔ قلندران حضرت
قبله گاهی ام از مجی ذکر مروحه مقابل نعقو بیت
سخت سرگران بودند و هم همنشینان و نیز
هر کس سخن از سر سربستهٔ وجود میبر اند
بعضی از دانائی دل و بعضی از بینائی روح و
بعضی از حرکات نفس حضرت هادی ام از
می معلوم و می حاضری که همبزم بهشتی بودند
ناگاه بهوش امدند و باواز بلند گفتند ای
تکه زبان تنبیه تکرار توحید غایبانهٔ شما خوش
نیامد بنسبت وحدت و حضوریت بالفعل
آن همه گوهر را که ذکرش تا این زمان
زیب ده این بزمگاه بود و اخص الخاص
وجود دانسته آید در بغل گرفته و مقابل نشسته

بی

می لوشد و می جوشد و در داد گل می کوشد
این کیست و چیست جن است یا شیطان
دیو است یا دد مثنوی مردمان مایل صفتها بیند ۞
من بجامع که آن وجود بود ۞ دود دی بود آتش
امروز ۞ گرچه آتش میان دود بود ۞ بجریا تا ن
مگیرش اندر گوش ۞ حرف بد را گر از حسود
بود ۞ رشتهٔ این رمز را که نهایت نخیف بود
و ضعیف بگسیخته بدیگر سخنان دقیق در
نثار شدند این درم خریده که بخدمت حاضر
بود خاموش گفت یا دستگیر این توحید
حاضرانه است بر عکس آن توحید غایبانه
بیت توحید حاضرانه کجا و کجا چو من ۞ گو
مرغکی که سیر کند خوش برین چمن ۞ دن جامعیت
گرچه نغز البشر خلاصه ایست ۞ یک مایل غراب
بکی مبتلای دن ۞ یعنی تن تو زبدهٔ خلق است
و اخر لیک ۞ بهتر بود اگر بود دست بر
دهن ۞ تن مجمع صفات بود دیگر جان درو ست

تن از چه میدهی تو بجان بلکه ده بتن ٭ تن عین
جان بوده که سهلست و سرسری ٭ این نکته
نزد صاحب عرفانست منتجی ٭ این
تن نه خاکیست و نه آبی امانتست ٭ بحری
نه کیست سزاوار این سخن زیاده دیگر
انسان که بروز میثاق موجود بود و سزاوار
سوال و جواب بکلام فقیهان ثابت شد
و فقیران که بعلم حضرت الٰهی آگهی میدارند
ازان مقام هم یکدو قدمش بالاتر برند
یعنی در محل خاص بود و هم بفضل ایزدی باز
بهمان محل معلوم میرسد و این عجب نباشد
هرگاه هیچ شی را بسوی اصل خود از راه
عرفان عروج نباشد جز این پس این نبود
که رود و بطرف مرجع معهود خود و کر این
نبود که دو دیده علم و حکمت که امروز دارد
بعالم نورانی هم میداشت این چه باشد
که جز این جهان نباشد وقتی در انجا نبود

در اینجا

در اینجا از کجا ظاهر کردید چنانچه در زمان مهتر
موسی علیه السلام برای امتحان علماء
اُمّتی کانبیاءِ بنی اسرائیل روح امام
محمد غزالی علیه الرحمة را حاضر کردند و برخی
گفتگو درمیان حضرت موسی و امام رفت
آخر کار حضرت موسی که هیچ جه قبول نمیکرد
بر وقوف بلند و ولایت ارجمندش
اجابت نمود و تحسین فرمود این خود مبدا
شد و در باب معاش و معاد حدیث
نبوی علیه الصلواة والسلام ببانگ بلند
میگوید هر کس بهر حالی که بزید بهمان حال
بمیرد و برخیزد پس بدین حکم محکم معلوم
شد که همین حال بروز قیامت پیوسته
بیت ما چو شب هستیم ما بین دو روز ٭ آن
یکی میثاق و دیگر محشرست ٭ همین است که
نخستین بعالم باقی بود و همین است که بجهان
فانی نزول نمود و همین است که بمیدان حشر

حاضر میشود درین دم چنان بیقین انجامید
که از ازل تا ابد یکقدم باشد بلکه لا از آن
کمتری کم بلکه بهم کردید و یکی کشت **نظم**
ولیتی صادق صاحب تجلی زبان معرفت
رعنا تعالی مجازی دانی و معنی نشنیه
نه همی در دل از کس نی همراهی ازل را با
ابد درشت دارد چو دو خاتم بیک انکشت دارد
ازل در بینش چشمش یافت صورت ابد
هم بلکه جسمی بی کدورت بود باقی هنوز آن
روز میثاق اگرچه شب بدان روز مشتاق
چو یکروز است چندان دور نبود ز صاحبدل
بلی جز نبود همش حشر شود نزدیک چون
یار ببا بجری کذر از بحث و تکرار **زبور دیگر**
لا یموتون آن که در شان اولیا وارد کشته
آنها را که از اقلیم ولایت بدر کرده شد
قبول نباشد ظاهر اخذ هیچ دم نمی زنند
که نص قرآنست ولیکن باطنا همی دانسته

کردیده

کردیده و دانسته چه صالح و چه طالح چون ببینند
صریح پوسیده میشوند و بخاک پوشیده
میکردند لا یموتون از بهر چیست **ای عزیز**
آنها که از طفیل عارفی اکمل بعرفان ربانی
آگاه شوند نظر از وجود ظاهر بردارند و بوجود
باطن که آن ملکوتیست و مرکب روح نه خواب
بر و غالب و نه مرکب مسلط قایم کنند
هر کاری و زری خواه دنیوی خواه اخروی
بهمان وجود جاودانی بانصرام رسانند
غرض بروی را درون برند و درونی را
برون آرند بمرتبه که عالم ناسوت بجهان
ملکوت بدل شود و یقین است تا که ظاهر
و باطن عارف یکسان شود فتح باب حقیقة
هرگز دست ندهد و بسلک اولیا منسلک نگردد
بعضی مردم بجز خود بسر کم بجسم عنصری می پندارند
اما آنها ازین جسم متنفر اند اگرچه بجسم منحصر
هر که خود را در لقای دوست فانی میکند

هجو باقی در بقایش زندگانی میکند ٭ دل ازین
دیه بدن بر کیبر داز شوق درون ٭ آنکه جای خود
بشهر جاودانی میکند ٭ با تن روحانیی کان
هست جان را پیرهن ٭ گر بغیبت و شهادت
شادمانی میکند ٭ چه بدن چه دل چه جان
چه جان جان چه ماورا شن ٭ بجای این
جمله شار یار جانی میکند ٭ وقتیکه این پوست
خاکی بیند ازند معلوم نخواهد بود که ما از
جائی بجائی نقل کرده ایم بلکه بجائیکه بودیم
همانجا هستیم درینجا نکته ایست دقیق همین
که در حق اینها بجهین حیات ظاهری همین
ناسوت ملکوت میشود و فی الحقیقه هر
دو عالم بصورت و سیرت یکیست پس
چرا روا دار آمد و رفت باشند چون چندی
ایام بدین حال بگذرد بفیض و فضل (حضرت غو) ایزدی
و نیز از جوش عشق اتم و عرفان اکمل
خطرهٔ از دل پاک اینها سر زند که ما لطیفهٔ

ابن خ

ربانی ایم و قایم و از آمد و شد آزاد گشتیم هنگامهٔ
آفرینش اگر صد بار بر هم زنند چنانچه امروز
بدین وجود هستیم همچنین خواهیم بود لا یموتون
اینست قطعه خلعت لا یموت بیش بهاست
کش ببالای عارف اندر است ٭ نه تن
هر پلید شد بارش ٭ جان هر مرده دل
سزاوارش ٭ نیز دیگر رباعی
من آنوقت بودم که عالم نبود ٭ چه عالم که
حوا و آدم نبود ٭ من آنوقت کردم خدا را سجود
که ذات و صفات خدا هم نبود ٭ ناظم این منظوم
مغلق مدقق قدس سره که میفرماید وقتیکه عالم
و آدم نبود من بودم شاید ازینجا باشد
که انسان کامل از عالم امر نیست از عالم امر
باشد یعنی صاحب امر و صورت او
عین معنیست اگر چنین است پس چگونه
پیش از عالم و آدم نباشد از خود باز بخدا
رضا زاعنی حضرت شیخ محمد باقر قادری

جای خواب

نور مضجعه که نادی این همچه است در
طلالت انسان کامل بارها بهمین نهج نکته
گذار میکشند که وجود انسان کامل با وجود
تقیدات آب وگل سراپا روح قدسیت
اگر کسی بجدل دیوانه وضع بروبیت روح
قدسی قصدی داشته باشد بی مصلحت
وبلا استحسان بحث انسان کامل کمر
بندد و بپرستش او بپردازد ان شاء الله تعالی
گرسنگیش بسیری بدل شود و جمیع اشکال
حل و مغز معارف همین است انکه بجد
بداند بیت من آنوقت کردم خدارا سجود
که ذات و صفات خدا هم نبود حضرت
عزت عز اسمه بحکم کنت کنزا مخفیا
وقتی که مخفی گنج بود یعنی از سبب هستی
ذات خود با وجود خود از خود خبری نداشت
بسان خواب هم یا خفته یا یعنی کو ثیا بود
ناگاه نور محمدی صلی الله علیه وسلم از مخفی گنج

چون

چون گوهر از گنج سر بر زد و آن معامله بخواب
بوده را بیدار ساخت و بهر کار آورد
محض برای اظهار قدرت او و اقرار عبودیت
خویش اگر بدین نکته دانی در نگری همین
اندیشه سجده الیست استماع رفته اولا
آنجا از لا تعین متعین گشته و بندگی بر خود
لازم گرفته نور محمدیست ای شهادت
خاص که حق مطلق از ان بذات خود
شاهد شد و گفت منم الله مفهوم
میکرد صاحب ابیات مسطوره رشته
خود را بمقتضای اَنَا مِنْ نُورِ اللهِ وَکُلُّ
شَیْءٍ مِنْ نُورِی بنور پاک محمدی
علیه الصلوة پیوند داده و بحکم نَحْنُ
الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ خویشتن را
حاضر بازل و ابد دانسته بلکه بنسبت الْاِنْسَانُ
سِرِّی وَاَنَا سِرُّهُ عین نور گشته بهمه
این بیتها بیهوشانه بلسان حال گفته

اگر از عالم بی اختیاری است معذور اما ابیات
که بدین بابت باعث بحث است و ناشی
نزاع و چگونه نباشد پسر گوید پدر خود را
آن زمان بر پای بیضه دم که ذات و صفات
او نبود و این ناممکن پس بارک الله ای
محمود بجری که چهره چنین ناممکن را در مرآت
ممکن جلوه گر ساختی و نقاب شک از
پیش یقین بی محابا بر انداختی حال همین
به که از قال بس کنی و بسوی حال هوس
نمائی رباعی بحر با چند در سخن کوشی ٭ غرق
شو تا ن بحر خاموشی ٭ که بود خامشی مشاهد
دل ٭ خامشی حق بود سخن باطل ٭ زبور دیگر
در وقتی که همگی اوقات فدای او تو حالتی
که جلگی حالات خاک پای این چندی ابیات
از خلوت خانه خیال بیرون تاخته و سر رسم
پرستی را پامال ساخته انگه کاملست و ملک
معرفت را عاهل شمه از ان وقت معلوم و

حالت

حالت مرقوم برین قصیده که بی قصد من از
قوة بفعل آمد خواهد یافت و خطای بی
اختیاری را معذور خواهد داشت و ماجرا
خواهد کرد دیدم نه قصیده کم شنوای یار
گر بسیار گو گوید بتو ٭ زان قدم بر گفتگوی سر
گران گفتگو ٭ مردمان چو بنده را با بنده میگویند
و من ٭ دانمش دریافت چیزی انکه جست از
جستجو ٭ عشق بی منت کند دل را ز غیر دوست
پاک ٭ با دلی اجرت بصحن باغ سازد رفت
رو ٭ جرعه بی رخصت ساقی بکام کی رسد
گرچه من در دست ساغر دارم و بر سر سبو ٭
پیر را آئینه کن گوید و عکس دوست بین ٭
من بجز دا آئینه کردم پیر را دیدم در رو ٭ گر
ملو ان جا جها موجود نبود گو مباش ٭ بر
تنم کافیست زین غیب و شهادت یک دو تو ٭
ای مورخ گر بتاریخ تولد بر سیم ٭ من
از ان روز م که عرفان شد بنور اندر نمو ٭

از ره دانش که در چشم سرا با بینش است
من محیط جانم و جان این جهان را مو بمو
دالها بینا بجز دبودن بود عین نماز
دور کردن غیر خود از خود همین باشد وضو
من درونم من برون جز من نباشد هیچ کس
این سه من گر بشکند کردن چه باید گفت هو
من نیم عین و نه غیر ای یار سرم سر بمهر
بزه بر تو گر کنی ملزم بحکم اُقتلوا
نی من از شکلی بشکلی خویش خود در آمدم
همچنین بودم که می بینی کنون ای نیک خو
نی من از جایی بدینجا آمدم نی رفتنست
قایم تنها نه بل با این جهان چار سو
بحر بی پایان علم ایزد آمد بی زوال
همدرو این جمله موجود است همچون آبجو
جا بود کیوان مطلق را بایوان بلند
بجز دست ار مشتری زد دست بر دامان او
داد وحدت میدهم خاص از برای نفی شرک

محزابل

من زبیک نرسم چنانچه دیگران عارف زدو
گاه همچون قطرهٔ فرعون ام رو بر فراز
افکنم خود را گهی چون قطرهٔ باران فرو
آگهی از اصل خود کاریست دایم بس شگرف
ورنه من این شیوه را میکردم از دل شست و شو
من مسلمانم بود بر حق خدا او مصطفی
دوستدار مذهب سنت جماعت را نکو
آنکه از بند تعصب همچو بحری باز رست
هم بود من مرشد آمد هم برهمن را گرو

نوعی دیگر نواب غازی الدین خان
فیروز جنگ بر حکم بادشاه عالمگیر خلد
ملکه بر پدنایک وارث واکنکیره با فواج
بیکران رسیده بود شخصی از مقربان
نواب پیش نواب از فقیر گله کرد نواب
مشار الیه قاضی حبیب الله قاضی لشکر را
که در آن روزها درویش را السبب گفتگوی
خلاف شرع شریف بجان گشته بود طلب

کرد و گفت بتکیهٔ فلان فقیر که در کوکیست
شما خود بروید و ببینید چنانچه گویند
اگر همچنانست بنوعی تنبیه نمایند که عبرت
بدیگران باشد غرض بتکیهٔ فقیر با حشام
و اخدام خود رسید و بعد سلام بنشست
بدل خود تجویز کردم اگر چیزی بپرسد همین
باید گفت ای مقوی قواعد اسلام هر چه
بمن خوش آمد من کرده ام و آنچه بشما بهتر
نماید شما بکنند گفتگوی دراز از بهر حیثیت
خدا یتعالی خیرش دهد هیچ نپرسید و رفت

ب از چه بد نام میکنی تو مرا من نه عینم
نه غیر عینم ای یار هر که گوید انا چو آن منصور
بکشش او را شتاب بر سر دار گر چه بحری
ز حد خویش برونست ور زبان آورست
بهجو شرار ز آب لطف خودش فرو بنشان
باشش بر جرم مجرمان ستار

رابعیت در نبوت و ولایت

اکنون خنگ

خامه

خامه را بعرصهٔ نبوت و ولایت جولان میکنیم
اینکه نبوت ختم شد و ذکرش هم اگر
مختوم باشد بهتر است ولیکن ولایت
که جاریست بر سه وجه باشد عام و خاص
و اخص عام آنکه از اختیار عبادات و
اجتناب از منهیات حاصل شود اگر
امری از امور نامنظور بذات ولی ظهور یابد
ولایتش همان دم از دست رود که ولایت
عاریتی است اگر هست هست و گر رفت
رفت و ولایت خاص خاصه از عطیات
حضرت حق است عز شانه بهر که خواهد
هم در بدو فطرت عطا کند چه ازل و چه ابد
چه اینجا و چه آنجا بهر موضع و مکان ولایت
او بر قرار دارد عزیزی هندوستان را از
فقیر سوال کرد میگویند ولی چون بمیرد ولایتش
چهل سال برابر باشد و بعد آن مسلوب
شود این چگونه گفتم اگر بمیرد چنانچه میفرمایند

عام

همچنانست یعنی نمی‌دانند گفت نامردان ولی بکدام
سند ثابت شد گفتم اَلَا اِنَّ اَوْلِیَاءَ
اللّٰهِ لَا یَعْلَمُوْنَ لب را خوشوقت کردید و گفت
بدین برهان کبری مفهوم گشته که اولیا صورت
را بهر کندین باشند که سفید است یا سیاه
و ولایت اخص جز عارف اکمل بدیگری
نرسد و نزیبد که ولایتش از عرفان
پاک عَلَم کردد کارگاه این عالم عنصری اگر
دو صد مرتبه بر هم زنند نه او فنا شود و نه ولایت
او عام کردانست خاص شدن اخص بودن
و مرتبه بودن که مرتبهٔ امانت حضرة حق است
الحق که افضل از جمیع مراتبهاست ای عزیز
نبوت و ولایت این هر دو مراتب از آنحضرت
رسالتست صلی الله علیه و سلم یکی
را بروقت او که بکمال رسیده بود ختم نمودند
و دیگری را که آن ولایتست بوساطت اصحاب
کبار جاری ساختند اصلاً نور این ولایت از

افتاب

۱۵۲

افتاب اَلْوَلِیُّ که از ناموسهای حضرت پروردگار
است سر برآورده و بشر ورد و سر او از دشمن
و ازو لغزد و یا ان او نبی اگر خود را نبی بداند و
به بیند بسبب دعوت خلق معذور و ولی را نه
شاید که خود را ولی به بیند و دم از هستی بر آرد
و قتی به بیند و دعوی هستی خود کند اگر از
برای اثبات وحدت و نفی کثرت و شرکت
باشد معاف و گرنه ولایت او ضعیف است
بل اضعف زیرا که خود بینی که از اوصاف نفس است
هنوز در ذات او باقیست ای عزیز نبوت
بر ولایت هزار مرتبه شرف دارد که رسول خدا
را صلی الله علیه و سلم نبی میتوان گفت نه ولی
اگرچه هم نبیست و هم ولی و لیکن ذات رسول
خدا ولیست و نبوت که خلق را بخالق کل
رجوع کردانست صفت اوست آنکه گفته
است نبی بر در ولی در بر حقا که رسیده گفته
بل دیده بل چشیده نبوت رسول خدا اگر مروج

اسلام امکه و مبنی دین متین محض بکستیاری
ولایت رسول خدا است که مونس و مرجع دلها
هوست کفار که از راه ضلالت برگشته و بدین
روشن کمر بسته هر آیینه از اثر همین ولایت
باشد نبوت ظاهر ولایت است و ولایت باطن
نبوت و این هر دو در حقیقت یکیست نظم نبوت
تن ولایت جان تست ای دوست ۞ اگر این جان تست
وان عرفان تست ای دوست ۞ ولایت دست
وان خنجر نبوت ۞ اگر این دست باشد وان
چه قوت ۞ اگر دستست بی خنجر بکار است ۞
وگر بر عکس آن بی اعتبار است ۞ ولایت دلبر
آن دیگر چو زیور ۞ بود زیور بلی از بهر دلبر ۞ ای عزیز
درین محفل فکری کنی اگر نبوت ختم شد
جهان باقیست وگر ولایت همچو نبوت ختم
میشد عالم بعدم میرفت برای آنکه ولایت
جان عالم است اگر جان رود یقین است
از تن هیچ نماند بیت جهان چو مشعل بر آتش و

ولایت

ولایت باد ۞ چو باد رفت چه سان ماند آتش ای
است ۞ چون ایام ختم ولایت نزدیک رسد
کمال هر چیز ظاهر شود و دفینها که مدفون خاکست
بی اختیار بر افتد و هر مفلس که هست توانگر
گردد و این مال را صاحب جمالان معانی بجای
خود معرفت قرار داده یعنی هیچکس از عرفان
ربانی بی بهره نماند و از شناخت خود بی نصیب
بلکه اگر دو سه کس یا ده و دوازده بهم بنشیند
چه مومن و چه غیره جز مذکور معارف دیگر نباشد
و سوای این راه هیچ راه را رونق نماند آن زمان
این دنیا نه دنیا بل مدرسه معرفت بنظر در آید
حال هم گمان میبرم شاید آغاز آن عصر عشق
انگیز عرفان طلب سلسله جنبان گشته از
جهت آنکه بهر کس از هر راه که می بینم شایق
بشوق شناخت حضرت الهیست عز شانه
و ذایق بذوق دریافت اسرار نامتناهی زیاده
از نخست خدا تعالی همچنین کند و دین متین را

همچو مهتاب منور دارد بحق محمد و آله و اصحابه
صلی الله علیه و سلم س نبوت با ولایت
هست همدست ٭ بچشم معنی آن هر دو یکی هست ٭
بلی این هر دو از احمد بر آمد ٭ نه یک بالا از او باشد
نه یک پست ٭ یکی چون جوی شد زان هر دو جاری
یکی همچون جبل برجای بنشست ٭ ولیکن پایهٔ
فقر است عالی ٭ نشد هرگز باین و آنش پابست ٭
بیا بگذر بفقر اندر قدم نه ٭ خوش آنکس کو بجام
فقر شد مست ٭ زبورهای چند در احوال
درویشان درویش صاحب حقیقت رمزی
بوجه سوال از فقیر کرد گفتم بخدا هیچ نمیرسد
کردگار بدل را قابل نیستم اگرچه عمرها بخدمت
درویشان نشسته ام جز این یک سخن هیچ
نیافتم و نشنیدم و ختم همین که انسان کامل عین
مقصود است گفت توده توده کتبها برای
تحقیق همین یک حرف این مغز است و آن
پوست آفرین باد که مغز را بر گرفتی و پوست را

بگذاشتی

بگذاشتی قطعه چه عین همین حقیقت انسانیست ٭
چه غین نقوش وهمی امکانیست ٭ عارف
چه بود پردهٔ اسمی حق را ٭ عاشق چه بود لطیفهٔ
ربانیست ٭ زبور دیگر اگر درویش احتیاط
مذهب نکند پس که کند اما همچو دیگران مقید
نباشد چه اگر اینها جائی متخلف می بینند متنبه
میشوند و او نه و این سزاوار سلطانت و شیخ
الشیوخ و قاضی نه فقیر بلی هر که نقصان بعرفان
باشد بمذهب رجوع کند و او را ناچار آنکه
بشرف عرفان کمال مشرف گشته و هر دو عالم
را بیک علم در گرفته بتکلیف مذهب و
مشرب در نمی ماند و بدام راه و دایرهٔ رسم
پابند نشود بیقین میداند که مغز مذهب و
خلاصهٔ مشرب عشق الهیست و محبت
حضرت رسالت پناهی قطعه کسی کو زد
قدم بر راه عرفان ٭ سر خود را فرو نارد بمذهب
بهر چه آید بسر خرسند باشد ٭ نجنباند لب خود

رابطلب و نیز خفیه بدل خود تصدیق کرده
ومیکند که خدای تبارک و تعالی برحق واو
معروف او برحق و فرستاده او که ابوالقاسم
محمد مصطفی ست صلی الله علیه وسلم برحق
واصحاب و احباب او برحق وجز این
هیچ نه بنابران عجب ظاهر اگر کیش
مشرک و ملحد خوانند شادمان شود و شکر
حضرت باری بجا آورد و بگوید الحمد لله
والمنة که عشق خود هم بملامت ملحی گشته
و بدنامی سزاوار آمده که عشق بغیر رسوائی
رواج نگیرد و رونق نپذیرد ای عزیز مذهب
منسوب بجسم است نه بجان که جان نور
است پاک از جمله آلایش و جمیع آلودگی
عارف وقتی که از جسم وارهد بجان بپیوندد
بلکه عین جان گردد بازبوی جسم نه بیند
و هم بطرف مذهب ننگرد و اصلاً این هر دو
از عارف گریزان باشند و بسر خاک بیز ان

دراین

دراین دم اگر بمنصه منصور بنشیند و دعوی
بقا تنزد هیچ ما بی سروپایان بی معنی نباشد
و منصور که انا الحق گفت محض قطع شرکت
دگر نه آن بیچاره را نیت انانیت نبود اگر
از فضل جان آفرین از مرتبه جان بالا شود
یعنی شاهد بر جان گردد بنور رسد یعنی
خودی روح را بگذارد و بیخود شود و بیخودی
کنج مخفیست نظم گر موحد شد بود دین
حنیف باشد نیز او اهل یقین ۞ لیک چون دیگران مقید نیست
در حق اهل بد عنتش بد نیست ۞ گم با نیز اگر که رو براه کند
قاضی و شیخ و بادشاه کند ۞ نه فقیری گذشته از همه فن
کرده دربارگاه دوست وطن ۞ صالح کل را شعار خود سازد
رهبر روزگار خود سازد ۞ مذهب وفسق بود بلی همسنگ
او از این هر دو بوده است بتنگ ۞ تن از او رفت نیز مذهب رفت
همره ماه کو بیا شب رفت ۞ آنکه عرفان او بود نقصان
مایل مذهب است خون گران ۞ و انکه باشد بعرفت کامل
نیز او بحث مذهب دل ۞ دانش از قید عقیدت دل و جان

کند

که خدا اینک بهشت و حور قران ش هم رسول خدا بود بر حق ش
تبع و تابع کزو گرفته سبق ش گر بگویند مردمان بد او ش
ورد لیل او رند بر رد او ش او بجای خود است بخش خوشحال ش
بل کند شکر ایزد متعال ش که بعشق خود این ملامت تا جنت ش
دستگیری نمود بل بهوا جنت ش که ملامت لعشق نا چار است ش
نه که امروز از ازل یار است ش این ملامت لعشق جوش دهد ش
لجه جوش را خروش دهد ش جسد عشق را ملامت جان ش
طفل عشق از ملامت جوان ش هر که او در العشق در بست آشت ش
در هوای ملامتش هوس است ش بحر یا عشق بی ملامت هیچ ش
زلف بیچ ار چه نبود ش خم و پیچ ش **رباعی دیگر**
بهنگامه نوجوانی از پانزده تا بیست و پنج سال
بسیار گرم باشد و درین هنگام ریزش فیض
فیاض حقیقی بیش از بیش است اگر زخمی
از شمشیر محبت مجازی یا جراحتی از حسام
عشق حقیقی بدل رسد تا سور شود یعنی به
نگردد و عاشق را بهبود در به نا شدنت
ناگاه شوق لقای حضرت الهی جل شانه گریبان
گیر

گیر خاطر گردد بنا بر جذب معنی دامن از دنیا
که زوال پذیر است و بهیچ کس وفا نکرده در چسبد
قطعه دنیا چو زن پیر بود مکاره ش گشته چه به
آوازه او آواره ش خواهند بمطمئنه کردند مطیع
اماره مردم زده این امّاره ش بدرگاه حضرت
حق عز اسمه رسم آزمایش و روش امتحان
اعتباری دارد لهذا او را اولا از سنگ تیره
بزنند اگر قبول کرد باز از سنگی سطبر بزنند
بدان هم رضا مند گشت باز از سنگی سطبر
تر بزنند از آن نیز خرسند گردید حضرت عزت
بر بنده خود خوشحال شود به پیشگاه مقدس
طلب کند و به بیند اگر سزاوار نیاز است
تشریف نیاز بخشد و گر فراخور رندیست
خلعت رندی عطا کند صاحب **نیاز** آنکه
خود را بچو خاک بر زمین مذلت بیفکند اگر
کسی بر سر قدم نهد دم نزند نه از روی بر دل
موری زوری و نه بر جان ماری شوری **رند آنکه**

بجشم یکبینش آسمان وزمین شاه وکدا
زر وخاک موت وحیات رنج وراحت
آشنا وبیکانه برابر باشند نه انکه بخلاف
شرع شریف کمر بندد وکنکات نا مشروع
بر زبان راند نیاز بعرفان نسبت کرفته
وبرندی لعشق دران چیزی باقی ماند و
درین هیچ نه ای عزیز اکر رند معلوم بوضعی جوار
با معموره بزرک چندی ایام سکونت کیرد
جمیع سکان آنجا از اعلی وادنی بتوجه او
در آیند وملاقات اورا مغتنم شمارند اکر
سحر ست بچوبی وکر شام از دحامی پس
ازین شور وشر بیحاصل در وقت اولین
او خللی پیدا شود وازین کیر ودار لا طایل
بجان تحسین فادی بر پا کرده جامه جانش
چرکین ورد ای روحش ریمکین آخر چه کند
بفکر جامه نمازی در شود یعنی بروز
بازار که مردم مقیم ومسافر وافر جمع شوند

یکایک

یکایک از مسکن خود برخیزد وببازار در آید
وبسر مجمعی بایستد نه بهر کس مزاحم ومکلف
شود بلکه قیافه اش بنماید که این
مرد سخن نا ملایم را تحمل نکند وتکلم سخت
بر نتابد اورا بدشنامهای درشت وسخنان
ناسزا دشنام کیرد بجای که چه جای آخر ندکه
ذکر اتش بجان آمده بضرب سنک وچوب
بر بخیزند و هر دو پایش کرفته در میان بازار
بکشند واین ضرب در مذهب رندان
خرابانی پنج حروف ضرب بسه احکام
ثابت شده یکی آنکه انجه کفته است حتی
الغایت همان کفته باشد دوم ضرب را
اکر چه از تیر وتبر است از هر دو دست رد
نسازد بلکه دستها در بغل کیرد سیوم از
ضارب کله مند نکردد وما جرا یاد نکند این
ضرب را از رندانست وغازلوندان پس هر
مخلص ومعتقد چون این حال مشاهده نماید

بفلیش قیافه اس

کوید این از جملهٔ اراذل و اسافل باشد
اگر از اشراف و اعیان بودی همچو خواجگی
را که خدای تعالی صفت داده بود از دست
ندادی و معامله را بدین پایهٔ پلید نرساندی
و رسوا نگشتی غرض همگنان روگردان شوند
الا اینکه و شخص را که بیشتر شد نیت اعتقاد
و الفتی داز نخست زیاده کرد و دل بداند
این طریق شیر مردانست نظر همچو ما رو بصفتان
نظم پیوسته کسی که در نیاز است هر روش
دری زر از نیاز است خود را الجا ب در نیازد
چون خاک بعجز بسپارد مالد سر فخر خویش
بر خاک در عجز علم زند بر افلاک در عجز چو
جیم جای سازد بل هیچ بعجز خود ننازد و انکس
که بود براه رندان چون داغ بلای لوندان
نی ذوق بنام دارد و ننگ نی شوق بآب
باشد و رنگ جز عشق و رانه پیشه بیش
چون شیر بود به بیشهٔ خویش داند بکداو

برابر هم کوه کلان و گه برابر گرد ذات
و گر صفات باشد گر موت و گر حیات باشد
گر خاک و زر است و رگل و خار پیچان رسنست
و مار جاندار این جمله یکی بدیدهٔ او در دیدهٔ حق
رسیدهٔ او آن عارف پاک و این چو عاشق
این هر دو یکی نه در میان عشق پروانه شد
این و آن چو بلبل معشوقه یکی چه آتش و گل
بجای به نیاز ساز خانه هم در بر رند اشیانه
بل دور از این دو راه می باش از تختهٔ دل تمام
بتراش زبور دیگر حضرت هادی
ام نور مرقده میفرمودند در محفلی عارفین و
متکلمین همه حاضر بودند و نیز پیر دستگیر خود
حضرت شاه عبد الستار نور مضجعه بزرگی
سخن در سخن همی گفت که ذات حضرت
حق جل شانه حد و پایان ندارد همگنان قبول
کردند مگر حضرت شاه موی الیه که از جمله
رندان تمام نه بودند فرمودند دارد گفتند چگونه

فرمودند مظهر این مظاهر یکیست و ازین
یکی گفتن پایانی پیدا شد و وقتی هر مظهری
را مظهری جداگانه بودی بر حکم کلمات
شما پایانش پدید نیامدی رباعی بحکم آیه و
اخبار احمد مختار * خدای پاک بپایان
نمیشود شایان * ولی بگفته رندان رسم
سوز جهان * یکی و دو همه ای دل همین بود پایان
زیور دیگر بیت شوق وحدت گر بود
ای دل پس منصور شو * ور بکثرت مبتلا
مانی ازین ره دور شو * بلی هر که پی منصور رفت یافت
لذت توحید یافت خدا داند چه سر دید که بر
معرکه وحدت سر خود داد و در جهان لطیفه
بنهاد تا بهر دو گروه حجتی باشد محکم و سندی
قوی یعنی آنها گویند مشتی خاک مفلوک
دعوی خدائی کرد آخر کار او را بدار کشیدند
و آتش در زدند و خاک او را بباد دادند
یعنی در آب انداختند و اینها سر ایند

اگر در پای کسی خاری خلد دمش سرد شود
و بوی فنا ره نورد گردد چون بدار کشیدند
همان آواز بود و چون سوختند همان ساز
وقتی که در آب انداختند همان صدا بلکه
از آب و آتش همان ندا معلوم شد این
سری از اسرار الهی بود و آن رمزی از رموز نامتناهی
بیت خفته را این رتبه بالا کجاست * آنکه بیدار است
بادار آمده * میگویند از افنی سر انی
دیدنی بل مصلحت حضرت حق همچنین بود
چنانچه تقصیر آدم از خوردن جو او را بدار کشیدند
و این را از بهشت بدر ساختند ای عارف
نیک تامل کن اگر منصور بدان نغمه معلوم مترنم
نشدی کمال آدمی ظاهر نگشتی بلکه من میدانم
سنت او بر موحدان است و احسان او بر محققان
و گر آدم از بهشت برون نیامدی سرای دنیا
رونق نگرفتی و نیز نبی و ولی نمودار نشدی
و یکتائی خدا اقرار نیاوردی ای عزیز

همه کدم از انا برارد نه برای نخوت و شهرت
بلکه کشف گاهی روح همین حکم کند و این
تقاضای روحیست نه تلاش نفسی
منت منصور بر ارباب عرفانست یا رشک
کش جان با کمال آدمی اظهار کرده وقتی
از در بند جان بودی نه دادی این پیام خویشتن
را ازین صاحبدلان بر دار کرده این انا
از روحی باشد نه از نور ای نگار انکه با
نور آتش شد ترک این تکرار کرده نسبت
خود نور با کنج خفی کرده است خویشتن
را از تمام رنگ و بو بیزار کرده مسکن اصلی
خود را بجو بجی یافته هر که بر کنج خفی ماوای
خود چون مار کرده زبور دیگر در جواب
عزیز بجهت خواجه محمد اکبر بعد واقعه مطلوب
ایشان مرقوم گردیده اشاره بود که خاطر از
چارسوی دنیا سیر شده و بسر ترک ایستاده
درین باب چه رضاست دوستا همدرین

اندیشه

اندیشه بودم ناگاه نقلی بیاد آمد که درد منبری
در وادی چله از بزرگی اذن خواسته فرمودند
چله زنان میخواهی یا مردان گفت معلومم نیست
که آن بچه رنگ میباشد و این بکدام صورت
فرمودند چله زنان آن باشد که چهل روز از
جای خود بر نجنبند و از جمیع امور بیکار باشند
و چله مردان اینکه با زن و فرزند با وجود مسیر
براه تمام مهمات معاش لحظه از یاد دوست
خالی نباشد اگر رضای فقیر بآن کان فتوت
در کار است تارک این ترک نشوند و ازین آزادی
آزاد سبب انکه دیغ و دانسته خود را او هم
دلدادگان خود را برای یکدو پاره نان بدو
صد کوچه پریشان ساختن و عمداً در بند
نکبت و ناداری انداختن نزد ارباب تجارب
چندان معتبر نباشد و آنچه درویشیست خدا
داد است اولی انکه هر چه کنند همدرین کنند
و این مجاز را انجذابیکار و بیهوده نشمرند

لباس

همان حقیقتیست که در اسم مجازی مخفی شده
نه در جسم مجاز غرض بدین رموز سابق شایق
باشند زیاده چه نویسد حضرت داود است
این درویش ای دوست نه از ترک زن و فرزند
باشد نه درویش آنکه ظاهر ترک گوید با باطن
هم بدو پیوند باشد قوی دل هر که گردد در
قناعت نه درویشست دولتمند باشد
همان درویش باشد در حقیقت که هرچه آید بدان
خرسند باشد نه آزادش توان گفت آنکه
مادام بحرص اندر چو بحری بند باشد زیور
دیگر قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ
سَلَّمَ الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ
یعنی درویشی سیاه روست در دو جهان آری
چون نباشد که اکثری از درویشان این
درویشی را که اکلیل افسر نبوتست و الذاشته
بخوشه چینی و خرقه دوزی مبتلا گشته و نیز
بکارسازی دنیا از اهل دنیا دو بالا آمد

علم بتر

بمرتبه که دنیوی موی بغل آنهاست بیت کرد
دولت چند میکردی بدرویش گدایی گر بدانی دولت
لت یک لت بد دولت دولت است و باز
بدین این اندک دان بسیار گوی چون معاینه
میشود که اختیار لفظ سواد بهر وفور معانیست
بر ماحصل حروف خاطر خرسند نمیگردد کلام خدای
عز و جل و رسول او علیه الصلوة معنیها دارد
و مصلحتها این علم کسی راست که معنی سواد
سیاه گرفته اند یا سفید یا ماوردی اینها وقع
در واردی درویشی سواد الوجه فی الواقع
بوقوع آمد و قابل تاویل نیست پس درباب توانگری
چه باید گفت بیاض الوجه و این ناممکن معلوم
میشود لفظ معلوم بی مصلحت نباشد همین
که اگر بیاض الوجه گفته آید درویش دل بغرور
ی نهد و این ناشرح خود هم رسمیست دیرین
آنکه بزرگست بمدح خود نیکو شد چون نی
خواست سخن در پرده ادا کند بجای بیاض

[illegible] سواد گفت چنانچه صاحب فراست

سیاهی را روشنی می‌نویسد و این هر دو در

معنی بایکدیگر اند ای درویش درویش

از جسم وارستن و سراپا نور گشتن نه محتاج

بذات و نه متمتع بصفات چنانچه اَلْفَقْرُ

لَا یَحْتَاجُ اِلَی اللّٰهِ وَلَا اِلَی غَیْرِهٖ باعتبار

ظاهر پرستان این همه سیاه روئیست و اصلاً

سواد سرمایهٔ روشنیست بالفعل آتش روشنیست

و روشن کنندهٔ غیر اگر برنگ اصلیش

بشناسی سیاه یابی و نیز نقطهٔ سوید اگر مردمک

چشم پر نور اوست در دل صنوبری میباشد

آنهم سیاه و محققان یکرنگ بحر بینش را

که موج دانش از و سر بر زده و بعض دریا-

نور نیز گفته برنگ سیاه میسر گشته اگرچه

فراخور بی کیفیتی و بیرنگیست ای عزیز

رنگ سیاه قراریست و آخر رنگها چنانچه

سبز و سرخ را سیاه میتوان کردن سیاه

کماحقه

را سبز و سرخ پس رنگ مسطور را برنگ

لاهوتی که رنگ دیگر در نمی‌پذیرد نهایت

مناسبت است درویش که صاحب مقام

لاهوت است بر اظهار اسرار وحدت که از

کفر و اسلام مستغنیست مردود خلایق می‌شود

با وجود قبولیت این هم سیاه روئیست خال

و خط و زلف و ابروی و مژگان محبوب سیاهیست

و مرتبهٔ محبوبی را حضرت عبدالرحمان جامی

قدس سره بوجه احسن ادا کرده بیت چو

آن بیچون که در چون کرد آرام ** پی روپوش کرده

یوسفش نام ** مفهوم گشته که سیاهی سبب

زیب روشنیست بلکه سیاهی قدیم باعتبار

محل ممتنع و نور جدید همه موجودات در همان

سیاهی بود از همان سیاهی بر آمده و هم باز

گشته هر همه در همان سیاهیست سیاه از

آن میگویند که دانش بخیره و تمیز نماند

نور و ظلمت بضد یکدیگر اشیاست هر چه که

اشیا و اشیائی نماند یقین است که سیاه باشد
چنانچه در شب تار با وجود اشیا هیچ ننماید
مگر تاریکی و این تاریکی را جز عارف که هستی
وجود اوست شاهد نمیشود یعنی نه بیند ،،
عارف و شاهد و هستی از راه عبارت
علاحده افتاده لیکن بمعنی یک **قطعه** این
هر سه که از یک صدف میباشد ؞ یکی چو محیط
و موج و کف می باشد ؞ آنکس که بهستیست
و عرفان شاهد ؞ او را بهمه چو شه شرف می
باشد ؞ ای بحری در کدام مشغله بودی و
حال کجا رسیدی و چه میگوئی جهاز خود را از
این گرداب کشتی نوش برآر و با زنجیرهٔ
بلند ار چند درویش برسان که درویش
خال رخسارهٔ غیب است و زلف چهرهٔ
شهادت **قطعه** گر کاه فتد بفرق منعم کهسار
ور کوه بدرویش بود کم زغبار ؞ بر بام رود بصد
تکلف منعم ؞ درویش بعرش در دمی دو صد بار

زیور د
سلطنت را

زیور دیگر رباعی سلطنت را عزتی
در عالم فانی کجاست ؞ ما گدایانیم ما را عیش
سلطانی کجاست ؞ این دل دیوانه را گفتم
که عاقل شو نشد ؞ آری آری طفل را میل
سبق خوانی کجاست ؞ ذکر مصرع نخستین
آنست که سلطان اورنگ زیب غازی
خلد ملکه که صاحب این رباعیست ،،
سلطنت را در اصطلاح خود درویشی قرار
داده چنانچه **مص** گدا بادشاهست و نامش
گداست ؞ ولی درویش چون بکمال خود رسد
سلطان غیب و شهادت میشود و از جزو
تا کل مطیع و منقاد او گردد و این سلطان
و سلطنت را در عالم فانی یقینست که
عزت نباشد و هر کس حقیرش میشمرد
مصرع ما گدایانیم ما را عیش سلطانی کجاست
ما که بادشاهانیم فی الحقیقت گدایانیم پس
ما را عیش این سلطانی که ما از درویشی

باشد کجاست س این دل دیوانه را گفتم
که عاقل شوند سلطان مشار الیه پیش
از جلوس تخت مایل بدرویشی بود میگوید
این دل دیوانهٔ خود را گفتم که خبردار شو یعنی
سر پادشاهی از سر بدر کن و این درویشی را
از دست مده نشنید و بهمان طرف ملتفت
گردید دید که میل بدنیا نموده از راه ندامت
گفت س آری آری طفل را میل سبق خوانی
کجاست یعنی طفل دل خود را طلب این
سبق خوانی که کنایه از فقر است کجاست
و مقرر است که سبق خوانی اگرچه سرمایهٔ
زندگانیست اما طبع طفل که مرتکب لهو و لعب
است ازان گریزان باشد آفرین باد که
پادشاه دین پناه عذر کردار بدرگاه پوزش
پذیر حضرت پروردگار بطریق احسن
پیش آورد بلکه قبولیت بوسیلهٔ
همین عذر برد خدا تعالی بهر حالش حافظ

بادو ناصر نظم بجری بدعای داور از دوست
درخواه که بر تو هم حق اوست خندان
بنر سینش میکنی خواب شاد انش
زجوی میخوری آب ای تشنه جوی گفت
کو دی این راه دراز چند پوئی جز دوست
مشو بدیگری بند بر دادهٔ دوست باش
خرسند زبورهای چند در عشق مجازی
هر که بپی عشق مجازی بحقیقت رسیده باشد
یقین میدانم که روی کمال ندیده که عشق
مجازی بعشق حقیقت قابل کند و بسلطان
حقیقت بی منت دربان مقابل در دست سازد
که بدین دولت کبری رساند و سوزیست
که بدین سراپردهٔ علیا خواند اما این درد بجز
کوچهٔ محبت مجازی ممکن نشود و این سوز
بغیر از آتش عشق ظاهری میسر نیاید
قطعه این درد بجز عشق مجازی نبود سرباز
برین نرد که بازی نبود هر دل که ازین درد

بود رُو گردان ٭ در مشرب عشاق مجازی
نبود ٭ موحدان متقدم مثل خواجه جنید البغدادی
و بایزید بسطامی قدس الله اسرارهما که هنگامه
شان تا هنوز هیچ روز بازار گرم است بوسیله
همین محبت بپایهٔ پایدار وحدت رسیده
و بذریعهٔ همین عشق بوادیهٔ کرانمایهٔ حقیقه
دست کرم کردیده اگر یک درد هست
و دیگر هیچ نیست یعنی میدان که همه هست
و کر همه هست و یک درد نیست تحقیق
بشناس که هیچ نیست **قطعه** کر درد بود هیچ
نباشد همه هست ٭ ور هست همه درد نباشد
همه هیچ ٭ میدار سر درد بسر چون عشاق ٭
جز درد همه دردسر است و خم و پیچ ٭ **ای عزیز**
ذکر بیخودی همه جا ست و همه کس میگوید
اما زبانیست نه واقعی و این بیخودی از اذکار
و اشغال و تصورات صورت نه بندد چونکه
بیخود ان از دیگران میتوان شد نه از خود

تاکه

تا که خود را خودنمایان باشد بیخودی کجاست
معلوم شد اگر حاصل میشود هم ازین عشق
مجاز که معشوق مجازی عاشق را یکسر مو
نمیگذارد که بخود باشد یعنی همگی میخورد
بلکه تمام موجودات را و این عشق از جذب
است نه کسب **قطعه** بیخودی حاصل نمیگردد
بجز عشق مجاز ٭ کشش بجز معشوق بالکل بیخورد
عشاق را ٭ بلکه او از عرش تا فرش آنچه
بنماید تمام ٭ نوشش میسازد نه تنها عاشق
مشتاق را ٭ **ای عزیز** اگر اعجاز و کرامات
جو یعنی جز عشق مجاز نیست اگر باشد از مکر و
ریو نه بدیگر سازد **نظم** بعشق اندر کرامات است
ای دوست ٭ سوای عشق آن از سحر و جادوست
نه خود را شاه بل در عشق کن مات ٭ اگر
شوق تو باشد بر کرامات ٭ کر اعجاز است
در عشق مجاز است ٭ در اعجاز بین بر عشق باز
جست ٭ چنانچه معشوقه بود هم در قبیلهٔ فقیر

آه چه گویم و چه نویسم غرض بحسن و خوبی همچو
خورشید نظیری نداشت و پیوسته بکمان
ابروش برای هلاک بیدلان تیری
رخ او روشنتر از روز و زلف او سیاه تر
از شب انجم فروز پیشنیش تاب از
مهتاب گرفته و ذقنش از چاه زمزم آب
لب او لعل را دلخون داشته و چشم او
نرگس را کمتر از کنیز انگاشته دین فقیر
دل نهاد حسن جانک او بود و دل این
دوز غنج و دلال شطرنج عشق با او خفیه‌ی
باختم و این منصوبه را جز عشق بر هیچکس
اظهار نساختم دران روزها طرفه وقایع و
شگرف حالات روی می نمودند از انجمله
یکی اینست که این فلک بی عار آتش کش
بر او اشتلم کرد یعنی برادر او بحیدرآباد
رفته بود در میان راه گم شد چون خبرش
رسید چندی کسان را برای تفحص و

تجسس

تجسس بهر چهار طرف روانه ساختند نه
در دهلی پیدا شد و نه در شهری هویدا وقتی
که بی امید باز آمدند پدر و مادرش و نیز
خواهر معلوم که مابین این و آن نهایت اخلاص
بود و غایت اختصاص بگریه و زاری گرفتار
آمدند و شور و غوغا آغاز نهادند بمرتبه که همسایه
را طاقت نماند فقیر چون شنیدش بان
دو بیت بد سطور چون مرا دید رسم تضرع
و آئین ابتهال را مضاعف نمود و اشک
ریزان بمن گفت برادرم بچنگل اجل اسیر شد
اگر من هم همراهش می بودم چه خوش بود
گفتم اجل را چه یارا که بر برادر شما چیره شود
و روزگار طربش تیره کرد دشمن حضرت باری
بجا آورید که بسلامت و سعادت میرسد
گفتا کی گفتم فردا قطعه از چه در فکری که
فردا آیدش روی خوب خود بما بنمایدش
رفته باشد وقتی از در بطن خاک خاک

باز از حکم ایزد زاینده‌اش چون سرپوش
شب از طبق دهر دور شد و صبح مانند
نار نورسیده خندان گردید ناگاه نه بطی
راه بلکه چو عیسی از آسمان فرود آمد و پیش
خواهندگاه خود بایستاد آن نوباوهٔ بوستان
سباحت با سایر دودمان خود بسیار
شادان و فرحان گشته و هم بر فقیر بیت
انکه آمعشوق بود عاشق شد و آنکه عاشق
شد آخر همان معشوق شد و غزلیست دیگر
هم درین وادی سه هر که دل بسته بدلدار
مجازی نبود مایل لعل چو گلنار مجازی نبود
بسراپردهٔ مطلوب حقیقت نرسد هر که
افتاده بدربار مجازی نبود شامل شاهد
معنی نشود هر که امروز حامل دردگر اسیر
مجازی نبود عشق چون تخم نگیرد بحقیقت صورت
چند روز پیش چو دربار مجازی نبود مثنوی مالک
این گنج حقیقت بتحقیق بجز یار نیست اگر مار مجازی

نبود

نبود زنگی بود بیوه هم محلت ایشان و نیز
فرزند او بنوکری رفته غایب شده چون
این حال مشاهده کرد دنبالهٔ من گرفت که
دربارهٔ فرزند من هم یکی حرف بزبان برآرند
که بجو او بیاید گفتم قایل آن حرف و قابل
آن حکم کسی دیگر بود اگر من می بودم حال
هم یک حرف میگفتم از من چه میرود برهم
شد و رفت و زبان بملامت گشاد بیت
زن اگر اینچنین بود ای شاه گردنش زن
اگرچه هست گناه زیور دیگر بشنو که
حضرت هادی ام از تشریف شمهٔ از ارشاد
شاد فرمودند و از بند غرور و غفلت آزاد
عرض کردم یا دستگیر ذکری یا شغلی که
ناشی وحدت باشد و نافی کثرت عطا
شود حضرت از راه بنده نوازی مشاهدهٔ
خود بخشیدند و مقرر ست پیش هیچ
شغلی شاغل نباید جز دیدار مبارکش

چون بخانه رسیدم خواستم امروالدرا بکار
بندم اما صورت مطلوب مجازی که دران
روزها عشق او بسیار گرم بود و نصیحت ناصحان
نرم درمیان آمد و گفت این دل اگرچه از آن
تست لیکن کلبهٔ منست آن کیست و زهرهٔ
او چه باشد که مرا برون انداز دو قایم مقامی
بدیگری سازد هرچند سردیها و گرمیها نمودم
عجزها و عیاریها بظهور آوردم نشنید و رفت
تمام شب بهمین ملایمت و مصادرت بگذشت
و بکلفت و کربت بسر آمد بیت نه شب سنگ
سیه بر سینه‌ام بود ✿ نه شبها دشمن دیرینه
ام بود ✿ سبب آنکه طالع یاری نکرد و نصیبه
دوستداری ننمود یعنی از غنا بهرهٔ منبر که
مهجور ماندم و هم از فیض فراوانش محروم بیت
گشت یکباره ای خدیو زمن تخت بدبخت
من بین دشمن ✿ باز صبح بعد سور و سرور
بر مید و خورشید بهزار خوشی و خرمی نمودار

گردید

گردید من اندوهگین گریان و نالان بتکیهٔ حضرت
رفتم و سرگذشت شب بجهای انفعال و
عالمی شرمندگی خفیه اظهار ساختم تا کسی
نشنود و بی نصیبم نشناسد حضرت از
استماع این احوال آهسته آهی برکشیدند
و گفتند عشق چه بزرگ نعمتیست بکمال
تلطف تبسم کنان سوی من دیدند و
فرمودند بحث بهرهٔ محبوب خود محظوظ باش
و معاینهٔ مرغوب او مسرور آنچه بحث بهرهٔ
خود گفته‌ام از و در گذر اگر معلوم بودی این
چنین است چرا گفتی این آب و آن
تیمم و تیمم با وجود آب روا نبود قطعه دل از
در جنگل عشق است ای یار ✿ گذر از جملگی
اشغال و اذکار ✿ و گر ابریق تو خالی ز آبست
تیمم کرد بت آن وقت ناچار ✿ فایدهٔ دیگر
در عشق سه مرتبه یکی آنکه عاشق در آغاز
همین خواهد که وجه معشوق بهر وجه به بیند و

کلهای معاینه از چمن نضارت بخش نظاره
اش درچیند و نیز آرزوئی دارد که او هم
گاه و بیگاه بنگاهی بنوازد و موجب
نگریستن او این باشد که بدان دل این بیچاره
از همه اطراف درگذشته بسوی خود متوجه
گشته تا لطف او زیاده شود و مهربانیش
افزون گردد عاشق تا که پروای دیدن او
دارد عشق او در مرتبهٔ اولست وقتی که
این خواهش از خاطرش برخیزد یعنی
او به بیند یا نه بیند بهر تقریب خود به بیند
از بالای درخت یا از دیوار لوح حسن [illegible]
او بدیع اطلاع او مطالعه کند و سخنان
سحرآمود او از پس پرده بشنود و دل
درد آلود را تسلی بخشد این مرتبهٔ دوم است
اگر کسی گوید پس درین مرتبه که اوسط است
چه ازبا در آمد برخیزد و با موحدان مرتبهٔ سیوم
که آخریست بیامیزد او گوید در کوی یار دلنواز

خود

خود با در در جا نکه از تحفظ و بنوای چنگ و چغانه
و اشعار عاشقانه مسرور بملامت و میخواری
ش دم و از سلامت و سرداری آزاد بیت
عاشق اندر کوچهٔ دلبر بدرد و غم خوش است
با سرود و باده بدنامی عالم خوش است
بجدا مرا معذور دار و از این درد سر دور انگار
ه بچشم هوشیاران نظربازی مجازی عین
معشوق حقیقیست به پیش کوهکن
گر لیلی آید همین داند که این شیرین نه لیلیست
موحد اینچنین یکبین و یکدان است خدا داند که
باشد نام او جیست بعالم نیست یک عارف
چو عطار بگوئی گر بود جز یک گیست مرتبهٔ سیوم
آنکه عاشق را حاجت بدیدن معشوق
نیفتد بلکه خود معشوق شود چنانچه مجنون
که انا لیلی گفت و بمشاهده او ملتفت
و ملتجی نگردید قطعه روا دار منم بیزارم از تو
که شرکت را بود قاطع همین من زمن موجود

شد این جمله ای دوست ٭ چو از من بگذری نور بیت
روشن ٭ واین مقام جز مجنون بهیچ عاشق
ممکن نشده واز معشوق مستغنی نگشته
یعنی در بند مشتاقی بوده هم در حال و هم
در مآل مجنون که پروای لیلی نکرده نه که خدا
نخواهد از عشق او باز آمده واز دام او بر جسته
بل باین معنی که لیلی را بکمال ارادت و
آرزو متصور دل چنان محکم در گرفته که
بعد چندی انا لیلی شده و مجنون از
یاد مجنون رو بگریز نهاده اگر مجنون بودی
توجه کردی واین مرتبه تاج سر و ابتهاست
٭ انکه او گرد آشنایی اکا ٭ نکند سعی در
فنای اکا ٭ این انا اسوهٔ همجانهاست ٭
کز نجانان بدل کنیش رواست زبور دیگر
از طفلی تا حال بهیچ اذکار و اشغال توجه
نکردم مگر صورتی را که دل در هوای موی او
حیران بوده و دین در شوق روی او پریشان

می پرستیدم و مادام میدیدمش اگر حاضر است
بابصارت و گر غایب بابصیرت بالله ثم
بالله دران روزها چنان معلوم میشد که شغل
که در جهان شهرتی دارد گو بیا بهتر ترتیب تمامش
بسر انجام رسانیده ام و نتیجهٔ آن دریافته بعد
ایام متمادی روزی بخاطر گذشت مبتلا بر غیر خود
بودن عشق مجازیست و بر خود حقیقی این
علی الدوام است و آن عاریتی پس ازین
وارستم و آنرا بکار بستم **بیت** بر مکیر از دست
من آئینه ای آئینه دار ٭ من فدای روی خود
هستیم از آنرو کو بمیت ٭ درین کار شمهٔ از آنچه
بنجواستم موجود شد شکر این نعمت بدرگاه
منعم حقیقی بجا آوردم خود بینی اگرچه مضر است
اما مرا نافع گشت **قطعه** دیدن خود گرچه در هر
مشرب آمد بد ولیک ٭ من بخود بینم که در خود جلوه
گر نور خداست ٭ چیست خود سرمایهٔ انسانست
نزد خود شناس ٭ بلکه روی غیب را آئینه گویم

رواست زیور دیکر آخر مراتب ولایت
معشوقیست وبالای این هیچ رتبه نباشد عاشقی
ومعشوقی سراپا غیرتست چنانچه در عشق مجاز
که نمونه عشق حقیقیست اکر معشوق باک همیشه
یک سخن کفته باشد احیاناً دو حرف زند بعاشق
غیرتی بیدا آید شاید دل او مایل بدو کشته
ومعشوق هم همچنین اکر عاشق از یکبارن دو
بارن باکسی بیامیزد و همناک کردد ای عزیز غیرت
بر دو وجه یکی غیرت بنده بسوی باریتعالی عز
اسمه دوم غیرت باری بسوی بنده چنانچه حضرت
شیخ ابی بکر شبلی رحمة الله علیه دربانکی را اشهد
ان محمدا رسول الله شنید غیرتش
جوش زد وکفت الهی اکر حکم تو نبودی که برابر
نام خود نام حبیب خود باشد قسم بذات
تو که با نام تو نام دیکری هرکز نمیشنیدم خدا نکند
نه که شیخ معلوم از حبیب خدا بر کشته بلکه
بمرتبه معشوقی رسیده بود واین غیرت از

تقاضای

تقاضای مقام معشوقیت غیرت بنده بسوی
باری اینست دوم سلطان ابراهیم ادهم قدس
سره ترک سلطنت کرفت وبمکه معظمه متوجه
کردید فرزندش که سلم طفل بود چون بالغ
شد واز خبر پدر خود آکهی یافت عازم بمکه مطهره
کشت وملاقات کرفت وچندی سخن در
میان رفت یکایک سلطان برخاست
وعزم رفتن نمود پسر با کمال درد چنک را
بدامنش درزد وآهی بر کشید آنزمان
سلطان را از مهر پدری پرتوی در دل بدرخشید
ندائی رسید یا ابراهیم تدعی محبتنا و
محبت غیرنا سراسیمه شد وکفت الهی
مرا بردار یا این را پسر بماندم جان بحق تسلیم
کرد واین غیرت خداست سوی بنده ونیز
سبب مردن پسر جز پدر آن باشد که با پدر
کارها بود یعنی هدایت خلق قطعه اکر
عاشق بود غیرت نباشد نه عاشق بل

بلکه دیگر است بلی عاشق سراپا غیرت
آمد کمال عشق در غیرت ور است زیور
دیگر گر سنگار دیو نه کاجل نین
آنکه سوجهی پیا سین ملی کاهن کون جسین
معشوقه خود را بجمیع اسباب حسن و آلات
جمال آراسته و پیراسته اما سرمه بچشم
نکرده پیش عاشق خود رفت و چشم بسته ملاقات
گرفت از بهر جهت همین باشد که دوست
در دیده چنان جا گرفته بود و سراپا پر شده
که در آن سرمه را یارای دخل نبوده بدین علت
سرمه را از دولت چشم محروم داشت چنانچه
ظرفی پر چیزی لب لبست اگر خواهند چیزی دیگر پر
در کنند شی سابق را بر دارند چونکه با وجود
یکی دیگری در نگنجد چشم بسته ملاقات گرفت
یقین است کی که دیده خود را از دوست
چنان مملو و مشحون دارد که سرمه را قبول
نکرد اگر چشم بسته ملاقات گرفت یکیست

پیا پین چلی

و گر کشاده یکی بیت بجز با دیدن و نادیدن معشوق
یکیست لیک وقتی که چو مجنون همه لیلی باشد
زیور دیگر العشق نار اذا وقع فی
القلب یحرق ما سوی المحبوب عشق آتشیست
هر چه ما ورای محبوب باشد همه را پاک میسوزد
حاصل جز معشوق هیچ نماند این هم وحدت
المجاز قنطرة الحقیقة بهمین معنی گفته شده
که عشق مجازی بی کوشش طالب حقیقت
بحقیقت میرساند اما هنوز محبوب باقیست
و کمال انسان در آنست که خود را بمقام اصل
خود که مراد از کنج مخفیست برساند کنج مخفی
مقامیست که در وی مایی و تویی و نیست و هست
را راه نباشد پس از باقی ماندن محبوب
شرکت صورت می بندد آفرین بر مجنون که
انا لیلی گفت و مرتبه اما نهایت مراتب وحدت
و آن هستیست که همه هستیها از و مشتق شده
دانش و بینش هم از و ظهور یافته بلکه خود

عین دانشست وبینش بیت هست حق حقیقه
حق دان هست مارا زوست مشتق دان
ای طالب حق حق ازین نیست وهست
فرّ کاو هم ازین بلند وپست معلّی نه حرف
مقید سزاوار ذات اوست ونه لفظ مطلق
مقید خود مقید هست اکر مرادی بر سند مطلق
هم مقید باشد چونکه در قید نام وبند نشان
آمد واو از نام ونشان پاک ست نه بنام تو
اکه نه بجا پس چه سان جویمت بکو بخدا
یا تو ماهی ز چشمهٔ مهتاب یا تو مرغی ز بیضهٔ
بیضا یا دری لجهٔ تو کیست بکو یا تو دری ست
از کدام سما یا تو وردی کجا بود باغت یا تو
دردی کدام شست دوا بحر یا در کذر زو ایهٔ
ملک کر بدست است مایهٔ معنا نیور دیکر (?)
نقد محبت بدست همکنان نیست الا دیوانه
که درم دل او بنقش العشق هو الله منقش
باشد دوستا همین محبتست چون بخته شود

عشق

یعنی از خود بکذرد

عشق کردد وهمین عشق است چون عیاری
بر خود افزون [illegible] بیند نور نامد وهمین نور است
نور معرفت چون بجوشش وخروشش آمد مج
انا الحق برون دهد طالل لسانه از انجاست
اکر از معرکه مسلمانان مجازی جان بلاست
بر دلبعد یکچند جوشش وطغیان که در اول
حال باشد فرو نشود بصفت کلّ لسانه
در محل محو بنشیند تا بصفت محو برسد یعنی هم
محو شود دمکنش وکه درویشان بنجویشان شناه (?)
اند بلذت آن اکر از زان تن کهنه ترکیب
زمین وآسمان را بهم بر زده وبشکسته بطرز نو
بنکارند بتوانند لیکن غوطه خوردکان این دریای
ژرف شکرف بارادهٔ دوست راضی باشند
ویکسر موخود را ننمایند وهمین صفتیست
که باین صفهٔ صفا رسانیده انکه از بند
خود بود آزاد خودی خود دهد چو خس بر باد
این جهان بجو بزم واو ساقی اینجهان مکتبست

واو اوستاد ۵ اینجهان کشتیست واو ملاح ۵
اینجهان همچو نرد واو نراد ۵ لیک دارد بخویش
پوشیده ۵ همچو صیدش بمطرح صیاد ۵ باشش
بحری بنور حق پنهان ۵ همچو آتش بکوه حداد ۵
زیور دیگر چون از شکم مادر برون آمدم
چهار ساله شدم که دیده مرهون حسن محبوبان
گشت و دل مفتون جمال مهرویان بارها به
خاطر میرسید که همچو این دلبندیها و همچو این
دردها پیش از من رواجی داشته باشد
یا همین که ظهور یافته آغاز است بعد از مدتی
معلوم شد که عالم پر از عشقست و درد عشق
ه زاهدان میخرند معبد را ۵ شاهدان
زیور روز بر جد را ۵ نه مرا زیور روز بر جد ده ۵ در
میان دو چار دو صد ده ۵ یعنی آن درد خود
ببخش ای یار ۵ ساز از آن درد بی دوا بیمار ۵
و همدران طفلی بقدر استعداد شعر هم میگفتم
هم دکنی و هم فارسی هر کس که میشنید متحیر
میکند

میگفت که این عمر و این عشق و این عبارت
والله اگر حوصله شعر نبودی و نمیگفتم سینه
بمثابهٔ خیار با درنگ بشر قیدی و دل سوخته
اسپند آسا بر میجست و مردم مشاهده
میکردندی ایزد توانا گواه این حالت و
شاهد این مقالست ه عشق را چه خورد سال و
سال خورد ۵ عشق را چه بادهٔ صاف و چه درد ۵
عشق را چه کوه و چه کاه ضعیف ۵ عشق را
چه مهر و چه ماه نحیف ۵ کاه پیش عشقست
همچون کوه رفیع ۵ ماه زرین در دست چون مهر
منیع ۵ باش ای بحری مدام از عشق زار ۵
چون دل بیدل همیشه بیقرار ۵ زیور دیگر
پروانه گوید کاشکی بلبل بودمی که بلبل را
تاب مفارقت مطلوب میباشد و بلبل
سراید حیف پروانه نشدم اگر بودمی سوختمی
وازین سوزش شب و روز آزاد گشتمی قطعه
سوز در پروانه یا ساز هست در بلبل بلی ۵

است و عشق زیر این سقف مینا همچو سقف
بر چهار ستون ایستاده یکی نظارهٔ پری پیکران
دوم نغمهٔ رامشگران سیوم سیر گلزار چهارم
می غمگسار رس عشق بر چار ایستاده بود
زدن یکی خوشگوار باده بود دوّمش نغمه باشد
و سیوم دیدن ماه روی ساده بود چارمش
سیر باغ و آب روان عشق ازین چار چیز زاده بود
جمله را عشق زاد ای بحری تو که گفتی ازین زیاده
بود عاشق را این هر چار نما چار اما در سرود عجب
لذتیست و طرفه لطافتی که درد بی داروی دل
و جراحت بلا هم جان را تازه سازد و آتش
شوق را همچو طور بلند آوازه گرداند قطعه زیر
زیباست لیکنش مکن در میان زرات
خواه نخواه بم عزیز دلم بود زانرو که میان
بم است بم الله عیش عاشق در غم افروختن
است و زندگی چراغ در سوختن اگر سوزش
سینهٔ او پارهٔ از اندازه زیاده شود جوش

جنین

در دیگ میباشد ای عاشق چه این است و چه آن
سوز را ترجیح بر ساز ار چه مردم میدهند من
علیه
ندادم در دو را این هر دو باشد میهمان
زیور بیت در سرود گلشن کیهان
که سر سبز و سیراب است یقین میدانم از
آب رود سرود و گرنه چون دیه بی آب و دشت
بی دانه خراب بودی و این در حق ملوک و مساکین
عطای محض و عطوفت خاص حضرت حق است
جمل شانه دل اناس که سخت تر از الماس است
بهیچ دوا نرمی نگیرد و بهیچ دعا ملایمت نپذیرد
جز سرود دل نرم حاصل صد ساله بدمی بدست
آورد و قلب سخت اگر از قرآن برو بگذرد
چنانچه بود همچنان باشد نه دین را بکار آید
و نه بدنیا کار گذار قطعه آتش شوق را ست
نغمه چو باد خاک دل را ترانه چون صرصر موم
سازد چو دل بود فولاد آب بکند چو جان
بود مرم ای سالک راه سرود از لوازمان عشق

است

دریای اندوهش لختی افزون کردد مرغ روحش
از قفس قالب بر آید و به بوستان عالم بالا
عشرت کنان عروج نماید خوش آنکس
که این سوز را که سرمایهٔ سُور و سرور است
با خود ببرد و همواره همدرین سوز بسوزد چه اینجا
و چه آنجا بسیار عزیز از صمصام سرود کشته
شده و میشوند و نیز خواهند شد سرود شکر
اگرچه محبوب دلهاست و کیست که این هر دو
را نخواهد و دوست ندارد اما سرود دل محزون
را از دیگران دو بالا اثر دهد و شکر مایل افیون
را دو چندان حلاوت بخشد هر کرا این سرود
گریبان گیر جان نشود نه انسانست بلکه حیوان
بل مشتی بی مغز استخوان **قطعه** عمریست
که بدکارم و بدکردارم یعنی بجی و مضطرب
مهوشش یارم خواهم که ازین هر دو نشینم یکسو
اما چه کنم خانه بکوی دارم روزی بمجلس
سماع گذری داشتم بچشم یعنی ام چنان

معاینه افتاد که سرود اولا بیکدل که دردمند
روز ازل است خواه از تشنگان خواه
الست دگان در گیرد و بجنبش در آورد بعده
بدیگران چنانچه انبه که در حجرهٔ تاریک تحتانی نبیکی
بوئی و رنگی پیدا شود پس از آن از طفیل
آن بهمگنان اصلا روح که مرتکب سفل شده
بسبب همین سرود حال که مست شود هم
قصد علو کند که محل قدیم خود است **بیت** ما در
نوای جنت جان محو گشته ایم تا برکشیده ایم دل
از بربط بدن لیکن وعدهٔ حیات دست بدامنش
در زند و نگذارد که فراترک بر جهد زخم خوردگان
عشق که روادار این ناروا گردیده برای همین
و گرنه چنانچه روشن **ه** سرود فضل خداست
در حق مردم که دانش دل عارف کند بینش
کم سرود آب زلالست و دل بود کاغذ سرود
مهر جهانتاب و دل بود انجم ز بهر رقت دل
حق سرود پیدا اگر چنانچه آتش سوزنده

از پی هیزم سرود وصلت حق را وسیله باشد
بگفتنگان جهان گویدش که قم نه که نم ز
جمله پایه بلندان بلند چیست سرود چو گرد
کشته تر پای او سپهر نهم کسی که نیست
خریدار این سرود خوست چه شد چو بحری
ناکاره نبودش دُم و سُم زبورهای
چند در پیری و مریدی عزیزی از این عاجز
سایل شد آیین پیری و مریدی که در جهان
عزیزتر از جانست محض حصول معرفت
حضرت حق جل شانه نه برای امر دیگر الحاصل
شخص مرید شخص شد دانسته بود سررشتهٔ
حقیقت بدست دارد چون نیک بنگریست
نیست پس علاج دل این مرید مشتاق
که جز بدست آوردن سرمایهٔ شناخت
شاهد مطلق بهیچ وجه مطمین نگردد چیست
گفتم نزد پیر خود برو و صاف بپرسد یا دستگیر
نکتهٔ دارم سر بمهر اگر اذن حضرت باشد

بر فلان شیخ برسم و پیر پرسم پیر چه کند از
راه خشنودی رضا دهد و قنع گوید تو مرید منی
نزد دیگران چگونه پیروی مرو از جمله پیران
نباشد بیت من پیر نه خواهمش که گویم
او پیر نه پیر سالخورده غرض نزد او برو دو
بگوید یا حضرت من مرید فلان پیرم برای تحقیق
رمزی بخدمت رسیده ام محض لله دستگیری
فرمایند شیخ معلوم چه کند او را از پی آسایش
حجرهٔ تعین کند و نیز آب و دانه اش خبر
دار باشد اگر توفیق رفیق است و بدانچه طالب
اوست ارشاد بخشد بجدی که یقین او درست
شود و گمان بر طرف چون کار بشاهین رسد
شاهین پیر او بدهد و هم بسوی او روانه
سازد اگر گوید تا که مرید من نشوی نخواهم گفت
پیر نبود راهزن است بیت راهزنست این
نه که هادی راه هادی راه است بهین ره گواه
سبب آنکه یک پیر را دو مرید رواست نه یک

مرید را دو پیر قطعه گر بیک پیر دو مرید رواست ۞
نه که برعکس آن قبول بود ۞ ور بیک زن دو مرد
ای بجری ۞ نزد دانا چسان قبول بود ۞ منظومه
دیگر هم درین معنی قطعه آنها که انیس هنگ و
هوش اند ۞ یک چیز دو جا نمیفروشند ۞ معلوم
که در خرید یک شی ۞ البته دو مشتری نکوشند ۞
زیور دیگر شخصی از فقیر پرسید ممکن مرید بجانب حضرت
گیسو دراز م قدس سره بعد نماز پنجگانه فاتحه میخوانم
بنام پیر خود و پیر پیران درین روزها وهمی پیدا
شده که تخت نام کسی بر زبان آرم گفتم از پیر
بیعت به پیر پیران رسید یا از پیر پیران
به پیر بیعت گفت از پیر بیعت به پیر پیران
گفتم زیاده ازین از من مپرس قطعه ای عاشق
پیر بس ترا پیر ۞ در سلسله اش چو پای بستی ۞
کافیست بود ز هرچه هست او ۞ بیزار شو از
بلند و پستی زیور دیگر اگر پیر مرید را گوید بفلک
هفتم بر شو و زحل را همچو دزد دست و پا بسته
پیش

۱۲۸

پیش من بیار مرید قبول کند و بگوید اینک می آرم
نه چنین گوید من کجا و رفتن من بفلک هفتم کجا
زیرا که در میان این هر دو رد و بدل روا نبود
و چنان و چنین سزا از و گفتن واز ین
فیکون بیت بجان قبول کند صادق العقیده
مرید ۞ بامر پیر خود آن هست اگرچه امر محال ۞
زیور دیگر شخصی از فقیر برای دیدن حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه وسلم را در خواب
بارها بجد میشد و نیز بروئیت حضرت حق مطلق
جل شانه آرزوی میفزود میدانم آن وقت کدام
وقت بود و چه بخاطر رسید گفتش مرید شو گفت
بلی گفتم باز محمد را سجده کن ورجا بروئیت داری
که مرشد عین محمد است و محمد عین خدا قطعه
حق چو کل احد شکر پیر بود کلشکر ۞ کلشکرت کافیست
آن دو درین یک شمر ۞ هرچه بود در جهان آن همه در
پیر دان ۞ گر تو نباشی چنین باش بکار دگر ۞
ای عزیز این عجبیست بل صد هزار عجبی

مردم دیدن پیغمبر علیه الصلواة را در خواب افضل
داشته اند از مشاهده بیداری اگر از فقیر میپرسند
محمد حقیقی که آن شاهد عرفان خاص است و جز
او هیچ نشود ظاهر است پس ظاهر را بخواب
بردن و دیدن کمال ابلهیست **نظم** حق نمایانست
دیدن می باید ۞ دیده حق رسیده می باید ۞ نقش علم
قدم بصفحهٔ دل ۞ بر علم چون کشیده می باید ۞
مایل مهر رخ حقیقة را ۞ چون فلک سر خمیده می باید ۞
لیک پیش از طلوع آن خورشید ۞ صبح صفوت
دمیده می باید ۞ در حقیقت اشارهٔ کافیست ۞ آن
نه که فرد و قصیده می باید ۞ در صفوف سرایر اکابر
سخنان گزیده می باید ۞ بجری از بهر جستن دلدار
عاشق دل رسیده می باید **زبور دیگر**
آنها که یُؤْمِنُونَ بِالْغَیْبِ اند دیدن خدای تعالی
را جلت عظمته و هم محمد مصطفی را صلی الله
علیه و سلم در خواب روا داشته اند
و آنها که جمال با کمال مرشد را چنانچه دیدنست

دیده اند

۱۲۹

دیده اند و دریافته از اینها رضامند نیستند نور
احدیت که نور محمدی علیه السلام پرتو اوست
همه اشیا را درون و برون گرفته بلکه باید آن
مختلف خود ظاهر شده بر حکم دلایل اگرچه همه
مظاهر است اما مرشد مظهر اتم باشد **ص**
گر خدا و مصطفی پیر تو پس ۞ در بود اهل صفا
پیر تو بس ۞ گر جوان و پیر پیر تو بود ۞ در کمان و
تیر پیر تو بود ۞ هرچه باشد از ثریا تا ثری ۞ جمله
در پیر تو بینی چون و چرا ۞ این جهان و آن جهان
در پیر تست ۞ این حدیث و آیه در تفسیر تست
بحر یا قربان پیر خویش باش ۞ خاک راه دستگیر
خویش باش ۞ خلفا که کسی را بجای خود نصب
میکنند تخت شناس نفی غیر و اثبات وجود
واحد سید هند بعده خلعت خلافت می بخشند
با وجود این اگر کسی جمال الوهیت و جمال
محمدی را بر جمال مرشد اکتفا کند حلال بود که
حق را غیر نیست **ص** آنرا که بسر بود سر

اشیا

پیر٭ تن کشته قبای بیکر پیر٭ گوید چه ولی چه غوث
چه قطب٭ هر گز نشود برابر پیر٭ چه خود چه تمام
خلق چون عود٭ سوزد همه را بمجمر پیر٭ او پیر بود و دید
نبود٭ افتاده اگرچه بر در پیر٭ این هر دو جهانست
درج در درج٭ از بهر نگاه گوهر پیر٭ خوانند ملایکان
چو سیاره٭ در تابش مهر انور پیر٭ چون عرضست
آفرینش٭ منسوب شده بگوهر پیر٭ الله و محمد
این دو محبوب٭ باشند مدام در بر پیر٭ گر
فخر کنند رواست ای دوست٭ بر ناقه صالحی
ار خر پیر٭ گردانست چو سگ همیشه بجری٭ در
کوی کمال بر در پیر٭ زیور دیگر حق پیر از پدر
زیاده چونکه فرزند محمدست صلی الله علیه و
سلم و پدر آدم علیه السلام تن داده آدم
که ابو الاجسامست و روح زاده محمد که
ابو الارواح آمده پس روح فضل دارد
بر تن ای محبوب اگر نیک بنگری و فکر معقول
فرمائی این هر دو از یکدیگر جدا نباشد بلکه یکیست

درمیان

درمیان احمد و آدم دوئی در کار نیست٭ جان
آدم احمدست و جسم احمد آدمست زیور
های چند در اذکار و اشغال اذکار و
اشغال و تصورات و قواعد حبس دم هجو
انفاس اُناس درعالم بسیارست اما شغلی
که دران حق حاضر شود و معاینه افتد کم ای
عزیز حبس دم جهت صفوت بدن بهتر
است و اهل سلف هم قبول داشته لیکن
این نادان نا آزموده کار را در پیچ فکر نیست
ازانکه دران تکلیف جان است و تصدیع
بدن فرحت سبب قربتست و محنت موجب
مباعدت در راحت نزول فیوضات
یزدان و در رنج هبوط فادات شیطان
فی الجمله ذکر اسم ذاتی که الله است عز و جل
از همگی اذکار بهتر و خوشتر و طریقش انکه
بزبان تن ملکوتی بی حرکت حلق و زبان برابر
دم بگوید چه در عروج و چه در نزول و در وقت

كفتن دل را متوجه داشته بكوش تن ملكوتي
بشنود واين كفت بغير شنفت درست نيست
كوشيا نكفته خطره درين دم بند شود وشغل بي
خطره خدا ميسر دهد بيت دل بي خطره مظهر
ذات است آب بي موج عين مرآت است اي دوست
خطره هركز بند نكردد مكر بچندي اوقات ومواضع
بمرتبهٔ كه اكر كسي بچوب تر بزند واز دل برون
اندازد نرود وآن در زمان شطرنج باختن وچيزي
نوشتن وعاشق مجازي كه عشق او در اول آتش
وار كرم باشد ونيز عارف كه از دانش در كذرد
وبه بينش روح علوي كه مكان او مغز سر است
متوجه كردد اي عزيز خطره فرزند دل است و
خلف روح ونتيجهٔ نور همين خطره ايست چون
در لامكان بجنبيد ناشي وحدت كرديد ونيز
واحديت را ممتاز نمود وتشريف شهادت
بخشيد بلكه تمام خلقت از اولين تا آخرين تولد
اوست اكر نيك تصور كني وصال هم خطره ايست

وهم فراق آمدم باز بر سر ذكر حضرت هادي ام نور
مرقده بارها ميفرمودند كوي سعادت وفلاكت
انكس هردو در سلك اوليا منسلك كرديد كه باطن
او پيوسته باسم ذاتي مشغول باشد ونيز
ميفرمودند حضرت شاهم يعني حضرت ميان شاه
عبد الستار قادري قدس سره كه مقبرهٔ مطهرهٔ
شان در قصبهٔ چيكبري متصل قلعهٔ ادوني است
اول بهمين ذكر ذوقي بخشيدند وبجميع اعضاي
ظاهري وباطني من محيط ومحكم كشت چون
خواستند بيشترم بشغل روحي كه آن حصهٔ
شيخ است ببرند واز ذكر مذكور باز دارند بلكه
خود هم قصد كردم كه بكذارم اما او همچنان افيون
نكذاشت ونرفت بلكه تا هنوز بي اختيار
من همچنان جاريست بوقت رحلت هم
به بنده برسيدند در وجود خود آوازي از دور
همچو آواز دهل از همكي اطراف بر مي آيد اين
چيست هم از فيض نظر حضرت عرض كردم

یا دستگیر در وجود مبارک که وسیع تر از وسعت
عالم است ذکر اسم ذاتی جا بجا همچو تخم در خاک
پنهان بود حالی که هنگام بهر شکال وصال آن
نامیهٔ آب از هر موضع سر بر آورده تبسم کردند
معلوم شد سخن بنده قبول افتاد ای دوست
بجای هزار گفتگو یکی اینست که دنیا بر دل خود
سرد گردان و عمر از بس غنیمت است در ذکر
معشوق باش همچو مردان **نظم** هر ساعتی
ز عمر تو لعلیست بی بها ٭ در کار سنگریزه کنی خرج
ابلهی ٭ یک روز هی بمغرب مرگ آوری رجوع ٭ بر
آسمان جاه و جلالت اگر مهی ٭ دنیا چه چیست
پیر زال ها و تو در وی ٭ افتاده چو دلو چه شد ز نو دهر
جهی ٭ هر صبح و شام ذکر خدا کن بذوق و شوق
گنجشک را ببین چه بود خوش بچه چهی ٭ دریا در دو
باش و بشو غیر او ز دل ٭ تا گردد دش طبیعی
خاص شهنشهی ٭ بی باش اگر از خودی خویش
بجریا ٭ در بهر تو خدا ای اگر با خدا آگهی **زیور دیگر**

حجر

صَاحِبُ الْوِرْدِ مَلْعُونٌ وَتَارِکُ الْوِرْدِ مَلْعُونٌ
موحد چون دانهٔ وحدت بدست آورد و مایهٔ معرفت
کما ینبغی دریافت گو بیا داد تمام اوراد و اذکار
داد و مغز جمیع عبادت نزد عارف همین باشد
ای عزیز کثرت از وحدت بر آمد و اصلا کثرت
را جز وحدت وجود نبود او لا کثرت در وحدت
بود و حالا وحدت در کثرت است آنکه
سر گران ساغر وحدتست چه کند چنانچه تحقیق
کثرت را در وحدت حضم سازد و خرمن یاد
را بر باد دهد لعلت آنکه باد از منشاء دوئیت
یعنی ذاکر و مذکور را پیدا کند اگر عارف درین دم
دل بر ذکر نهد و یاد را تن دهد گنهکار حقیقت
گردد **بیت** من نه دریا دلم تو ام نی در فراموش توام
غرقهٔ بحر حباب جوشش بر جوش توام ٭ معلوم
میشود صاحب الورد ملعون شاید بهمین
معنی گفته شده هر که بی طی منازل حقیقت
و بلا دست رس مدارج معرفت تارک الورد

شود یقین است که ملعون کرد تارک الورد ملعون
ازینجاست واین ظاهر است بشرح محتاج نیست
مثنوی صاحب الورد میشود ملعون * انزمان
کش گذشت از چه وچون * عشق وعرفان تمام
حاصل کرد * هفت دریا بجام واصل کرد * دل و
جان را فدای جانان ساخت * نقد علم
وعیان بنزدش باخت * هست یکباره شد
زنان خاص * از گرفت وگذاشت گشت خلاص
رفت از یاد وهم فراموشی * هوش بگرفت
راه بیهوشی * یاد را از حساب یاد کند * باز
یاد او گر الحاد کند * درحقیقت گناهکار شود
این دمش کر بیادیار شود * زانکه این یاد
منشاء دوئیست * خنک آنکس که از دوئی
وارست * بجزیاد آنچه از دوئی زاید * از دل افکن
جمله به که بزداید زیور دیگر همان تنزیه
است که در قید تقید آمده سالک خواهد که اصل
خود پیدا کند وبدو بپیوندد همین مقید را مطلق

سازد

سازد بدین ترتیب که آیینه را مقابل بنهد
وروی خود به بیند بیت مکن آیینه را از خود جدا
یار * که روی غیب را بر تو کند بار * بحدیکه اگر آیینه
نباشد هم نمایان باشد یعنی آیینه را دور کند
چندی مدت روی خود را بلا مرآت مشاهده
نماید چون بیننده محکم گشت بعده چه کند هم روی
خود را بچو آن آیینه مطون از میان بردارد و
آن بیننده را به بیند وقتی که بیننده آن
بیننده مستحکم گردید بعد از آن چه کند ناظر
ومنظور یعنی این بیننده وآن بیننده بیننده
را در بحر بینش غوطه دهد و بینش را برقرار
دارد وچندی روز این ورزش گری را بکار
برد روزی بذات مقدس حضرت حق که
آن بینای مطلق است بسیار وبل محو
گرداند ای عزیز بینش معلوم دل عالم علویت
وجان جهان سفلی خزانه خاص الهی بلکه دریا
ئیست نا متناهی اگر ملک است موجیست از و

وکر ملکوت حبابی و هم باز کشته هر همه در همان
باشد **نظم** کر تو خواهی خلاصهٔ خود را * بینی ای
مهرو ز بی کینه * آنچه من کفته ام بدان ترتیب *
روی خود را به بین در آیینه * لیکن این نکته را ان زی
فاش * چه دری پرده بل کنش بینه * و ارد البته
بلکه پوشیده * انکه او عارف هست در سینه * بچه با
چند بو الهوس باشی * همچو طفلان بروز آدینه *
نوعی دیکر منظومه سائلی شد به پیش سالک
راه * کفت دل مشتغل بود باله * لیکن این خطره
میرود سوی غیر * باز نماید بسعیم از سیر * غیر
بجا بود و یا بجا * لطف کن لطف ای خلیل خدا *
کفت تا در دولت ارادت همت * نشود آن
راه خطره هر کز بست * باد در آب تا بود مضم *
موجهای بی عدد بر آرد سر * موج اکرچه ز آب بر خیزد *
هم با آبش بجز فرو ریزد * بشنو از من بیا مثال دکر
کرچه آن بود خوش از آن خوشتر * بادشاهی
بتخت خویش چو جم * بنشسته بخاطر خرم * طرف

راسته

راست شغلها شد عیش * چپ هم مختلف بحکم نعیش *
کر بدین سو و کر بدان سو دید * نتواند کسی بشه پرسید *
کر بود طبع شاه اصلاح شاه * میکند هر طرف کی خود نکاه *
لیکن آنشه بتخت خود باشد * شاد با تخت و بخت خود باشد *
تا که سلطانت فوج بر جا است * تا که دریاست موج بر پا است *
تا دل این خطره می بود در جوش * تا بود دوست دل بود بخروش *
تو ازین خطره از چه غمکینی * همچو بحری فراخ بنشینی *
نوعی دیکر شخصی از فقیر پرسید مردم که نماز میکذارند
برای خود یا برای خدا کفتم نه برای خود و نه برای
خدا چونکه نماز رازیست همچو لی مع الله از
من و تو مبرا و این آن معرا اکر واسطهٔ درمیان
آمد نماز نشد چیزی دیکر شد چنانچه تاج الرجال
حضرت بی بی رابعه بصری بدستی آب و دستی
آتش میرفت عزیزی پرسید یا بی بی آب
و آتش باهم بردن نهایت نامیمنت کجا میبری
و درین چه مصلحت میباشد کفت مردم که نماز
میکنند از ترس دوزخ یا امید بهشت این

آب از بهر فرو نشاندن آتش دوزخ و این آتش
از بی سوختن بهشت تا نماز از هیچ این علتها پاک
باشد ه نماز را از هوای زنگ و پوست برون
نه راه راست در و رسم و رسم را راه هست نه در
نماز دل و روح را بود دخلی چو شاه را نبود جا
چه جای بنگاه هست نه در نماز من و تو بود نه این
و نه آن شکرف لمعهٔ از لعل لی مع الله هست
نماز چیست حضور دلست یعنی نور که نور پاک
ز بهر الهی و آگاه هست نماز چیست صفا همیت هست
صاف ای بحری عطا شده بدل دلدهان درگاه

زیور دیگر

گوشه نشینی به هر کس نمی زیبد مگر حریفی
که ما از زلف مجازی بدلش گزیدن باشد و یا ظریفی
که بوی جام حقیقی بلبش رسیده سوای این هر
دو کار باعث خبط و خلل دماغیست ه
گوشه نشینی نه به هر کس روا هست نزد من این گوشه
بدو کس سزا هست یک بود آنکس که بزلف
مجاز هیچ خم زلف بود عشقباز دوم که در
عشق

عشق حقیقت رنگ در دلش از عشق حقیقت
رنگ ورنه بود باعث دیوانگی موجب خبطت
و پریشانگی بجز بیت از عشق بود توشه پای بنه
تان بره گوشه زیور دیگر اگر سالک ساده لوح
اراده دارد که علم الله را که ماده روح محمد صلعم
آمد و محمد ارواح دام و دد مدارک کرد و احوال حال
و مآل طوعاً و کرهاً در حوصلهٔ ادراک و احداس
در آرد اولا ماسوا الله سر گرد به وسوسه هوا و
هوس در گسلد و اسم الله که سر هر رساله
را عامه آمد و اسوهٔ همه اسما مادام در دل محکم
دارد و هم سر مور اسم مسطور گمارد احد صمد
او را در گروه صلحا سلک دهد قطعه کرده
و الله در دل ما راه اسم الله و هم رسول الله
کلّه آمد سر دو عالم را هر که در دو داد دارد و آه
زیورهای چند در موت مردم از موت
گریزان باشند اگر مرا می پرسند از حیات
بهتر بود از آنکه این بلهو و لعب مایل کنند

وآن باسقاط اضافات بوصل دوست قابل
بلی جز موت کرا مجال باشد که نفی اضافات سازد
اصلا محال توحید لغیر از عدم اضافات صورت
نباید ای عزیز موت پلیست درمیان دو حبیب
اگر این نبودی دوست بدوست تا روز رستخیز
دوچار نشدی بعلت آنکه فیما بین دریای بی
کران ناسوتیست اگر کسی خواهد بقوت بازو شناوری
کند وازین کرانه تا بدان کرانه که آن حقیقتست
برسد بی پل معلوم محالست برای همین حکم نبوی
علیه الصلوات والسلام نافذ گشته که بمیرید پیش
از مرگ یعنی از آنچه بمرگ خواهید گذاشت بیزار
شوید اسقاط اضافات اینست این موت اختیاری
ضد اضطراری طرفه موتیست بلکه عین حیات
خسرا این خیرخواه خلایق وهم عم باشد اسمه میر
سفیر الله بجاگیر خود رفته بودند همانجا بجاگیر حقیقی
نقل نمودند وهنگام برشگال بهزار شدت بقصبه
لوکی بروضه بهشت آیین حضرت دستگیر دو سرا

شاه چندا صاحب نور مرقده آوردم شب شد
علی الصبح دفن کردم غرض شب مذکور راز دل بیحاصل
خود تفحص ایعنی نمودم ای واقف مواقف موت
وحیات مردم که می میرند بکدام نهج واحوال ایشان
چگونه باشد بخدا از کشف خود بگونه برکت گفت
برسه طریق یکی آنکه چنانچه کسی بیدار بود بخواب
رفت دوم خوابیده یکایک بیدار شد سیوم
نه خوابیده بیدار شد ونه بیدار بخواب در بیچون
چنانچه در اینجاست همچنین خواهد بود با همین
آسمان وزمین وغیره ای عزیز موت اول
بعام نسبت گرفت وموت دوم بخاص وموت
سیوم باخص والحق که این موت بدیگری سزاوار
نبود جز اخص خدا تعالی بهرکس روزی کند به
فضل عام خود سه موت محض کرم حضرت
حقست الحق در حقیقت زحیات ابدی بخشند
موت باشد که اضافات شود پامالش موت
باشد که کند وصلت حق را ملحق موت باشد

موت باشد که کلیت انانیت خود ازوی [illegible]

كه شود پادشه از وي بيدق ☙ خار دامن شده
تا كيش نسوزي ايدل ☙ نان بر آرزو دز انگور بدن
چون رادق ☙ بجهان زين برد اين موت تر اي بجري
كه درو هست همين فلك و فلك شام و شفق ☙
نزيور ديكر انكه لشكريست پنج الآلات حرب را
چه اقامت و چه سفر چه نفع و چه ضر هميشه با خود
دارد بيت لشكريرا بود اين پنج چه ليل و چه نهار
سپر و نيزه و تير و تبر و خنجر يار ☙ و هيچ جه از
خود جدا نكنند بجديكه اگر با ستنجا رود اگرچه يقين
ميدانند در اينجا دشمن را جا نيست جز دوست
خنجر در بغلش باشد و اين بر دو معنيست
يكي آنكه ترك عادت نشود بسيار كسان خنجر خود
را گم كرده بهمين علت كه گاهي با خود دارند و گاهي
بغلاف بسپارند چون بجاي بنشينند وقت
برخاستن فراموش كنند كه عادت نيست
اگر بودي نكردي دوم واقعهٔ نا ملايم بر سبيل نايد
و هم موقوف بوقتي نباشد كسي داند اگر دشمني

جائي

جائي از زير زمين همچو گياه پيدا شود يا از آسمان
چنان موضع مثل قطرهٔ مطر فرود آيد آن زمان چه
بايد كرد ماهها و سالها كه حال اين حربها چي
باشند براي همين كه وقتي بكار آيند همچنان
شهسوار معركهٔ معرفت را اين پنج آلات
ناچار يكي آنكه همواره حاضر بدوست بودن
دوم كم آزار سيوم راست گفتار چهارم نيت
نيك پنجم از رد و قبول خلق مستغني بايد كه اين
پنج چه بر پنج و چه بكنج رفيق خود سازد تا وقت
مرگ كه دم آمدنش نامشخص است و يكايك
پيش نظر ايستاده ميشود بكار خواهند آمد و هم
بعد مرگ در خبر است انسان بهر حال كه ايام
حيات ظاهري بسر برد بهمان حال بميرد و نيز
بهمان حال برخيزد درويش كه هر دم هوشيار
ميباشد و هر قدم خبردار براي همين وگرنه تمام
عمر به بولهوسي گذرانيدي و بوقت مرگ آگاه گشتي
و اين آگهيش بهيچ كاري آيد چنانچه مردم در زمان

شرع کلمهٔ طیب یاد میدهند اگر او درست خواند
گمان میبرند نیک سرانجام است بفضل کلمهٔ معظم
عجب نباشد اما این نداشند که آن یاد وآن یاد
دادن بهیچی نیرزد وهیچش نفع نکند چونکه هر کاری
وشغلی که همچو افیون عادت نشده باشد
چگونه همراهیش کند ونتیجه بخشد ب گر
سپاهی رود باستیج ⁂ خنجرش در بغل نه خالی
دست ⁂ آیدش تا بوقت کار بکار ⁂ همچنان عارفان
عشق پرست ⁂ خفیه دارند یاد دوست بدل ⁂ چه
بشادی چه غم چه نیست چه هست ⁂ بجز یاد کریاد دوست
نه ⁂ باشد با یاد دوستانش مست زیور دیگر
حضرت دستگیرم میفرمودند که مرگ دروازهٔ اولین
عالم غیبست وهمچنین دروازهای دیگر هم هستند
اما دروازهٔ اولین بسیار سخت است ومحل تفحص
وتجسس همین باشد چنانچه در بار پادشاهان
مجازی اگر کسی از دست دربانان دروازهٔ نخست
خلاصی یافت با بواب دیگر هیچ باب تصدیع

وتکلیف

و تکلیف نخواهد کشید و بجمیع امور خیر و عافیت
نقد اوست وقت قطعه مرگ شد دروازهٔ اولی جهان
غیب را ⁂ همدرین دروازه بسیارست نان رد
و بدل ⁂ گر درین دروازه آسان شد همه آسان
بود ⁂ بیشتر گر صد بود دروازه بی جنگ و جدل زیور
دیگر صاحبدلی ازین بیدل بپرسید که درویش
بر بقیهٔ عمر خود که دو روز باقیست یا دو ماه یا دو
سال آگاه گشتن میتوانند یا نه گفتم بکنه ذات
وصفات حضرت عزت عزشانه واقف میشود
این چیست که بر آن مطلع نگردد گفت اگر چنین است
پس از حیات شما چندی باقیست اگرچه سزاوار
این جواب نبودم اما از راه گستاخی گفتم انگه بمیرد
ازو بپرسند منظومه نقش انسان چو بی فنا نبود ⁂
بافنا هیچش آشنا نبود ⁂ از ازل تا ابد بود سیرش
بل بآغازش انتها نبود ⁂ هر که دل با بقای باقی
بست ⁂ مرگ بر ذات او روا نبود ⁂ همچو قاف است
در بقای اله ⁂ همچو نون در فناش جا نبود ⁂ خواجه

باشد نه خادم محکوم ٭ پادشاه هست پیشوا نبود ٭
آنکه گر اعتماد بر لطفش ٭ هرگز از حق بر او جفا نبود ٭
عاشق از درد عشق شد باقی ٭ بجز این درد را
دوا نبود ٭ تاریخ دیگر عمر حضرت هادی ام نور
مرقده کم و بیش یکصد سال بوده لیکن محاسن
مبارک که از بس انبوه بود و دراز سیاه تر از
شب قدر و روی منور روشن تر از بدر دانش
درست و بینش برقرار بل عیشش که در جوانی
بود همچنان پایدار هر دم از مشاهدهٔ این حالات
عجیب و آیات غریب متحیر میشدند و متعجب
چون ایام وصال نزدیک رسید مرضی پایل بر وجود
باجود پیدا شد بعد چندی از جسم عنصری
هیچ نماند و کار بنهایت انجامید همگنان گریه
آغاز کردند هیچ نگفتند چون آب دیده به بنده
دیدند چشم نمای نمودند و گفتند تو که آب دیده
کردن دانسته که همچو دیگران از دست مرگ هلاک
میشوم و این چه سخن است سراسیمه شدم

دم ازنا

و سرشک من خشک گشت همدرین میان شیخ
مومن فرزند کلان آمدند از فرط درد و بسیاری دریغ
عرضه کردند یا حضرت شما خود بسفر ابد اگر
رازی از حقیقة مکشوف نشود و رمزی از معرفت
مبرور از کسی باید پرسید اشاره به بنده فرمودند
همدرین دم رو بعالم بیهوشی آوردند و از گفتگو
باز ماندند بعد یکدو ساعت یکایک نگاهی بجانب
بنده نموده دست راست خود بناف خود بنهادند
سببش این بود که خلاصهٔ وجود بناف رسید
و همچنین درجه بدرجه عروج میکند من نادان
ناآزموده کار نیافتم گفتم با دستگیر ناف شاید
درد میکند سر جنبان شدند یعنی نه پس از
لحظهٔ بر شکم داشتند بعد از آنش بر سینه و هم
بر حلق بنوعی که پیش ازین می پرسیدم بهمان
دستور پرسیدم سر جنبان کردیدند ناگاه بهوش
آمدند و گفتند ای محمود بجز این حالا فرامیشوم
هر دو دست برداشته گفتم بذوق و شوق بعد ازان

روح مطهر بعالم مقدس متوجه گردید ه

ز صورت بگذر و معنا طلب کن ٭ بشهر جاودانی
جا طلب کن ٭ چرا درمانده در ویرهٔ دنیا ٭ بمصر معنوی
جا وا طلب کن ٭ ز نفی خود بر اثبات خدا باش ٭
زلا بردار و الا طلب کن ٭ سراب این منزل
فانیست هشدار ٭ شراب از جام استغنا طلب
کن ٭ بنادانی ز دانش دور گشتی ٭ ز نادان صحبت
دانا طلب کن ٭ به پست افتادهٔ بدکردی ای شاه
چو بحری رتبهٔ بالا طلب کن

زلیو رهای چند در دنیا

سکندرخان که ختم سلاطین بیجاپور است
از فقیر پرسید دنیا چیست گفتم آنچه بعاقبت
کار نیاید گفت این خود تمام خلایق میگویند گفتم
آنچه تمام خلایق میگویند مستحکم است ویکدو
زبون گفت بمقتضای خاطر معین رسس رمزی
عنایت فرمایند که مستفیض شوم و متلذذ گردم
گفتم آنچه بدست درمی آید و بدیع و دل در گنجد
چه از عالم ملک و چه از جهان ملکوت دنیاست

وانچه

وآنچه ماورای اینست دینست خوش توقف کرد و بد
و تحسین نمود

نظم

آنچه در بند تن بود دنیاست
که بغیب است و در شهادت راست ٭ وانچه وارسته
شد ز بند بدن ٭ دین بود گر تو بشنوی از من ٭
چیست دنیا تنست و دین جانست ٭ آن بود
جهل و این چو عرفانست ٭ بحر یا دین نکوست
دنیا بد ٭ آن مرید است و این بود مرتد

زلیور یکی

در همین کوکی مجذوبی بود بهلول نام بالفعل دو سه
مرتبه سیر خورده است و هم فلوس در دست و هم در
کمر بهر جماعتی که رسید تا که نشسته اند دو پهر یا سه
پهر کرات و مرات همان یک حرف مشخص که
هون گهون کو وتی هو ربیسه دیو میگفت و
اکثر مردم بتنگ میشدند روزی بمجلس حضرت
دستگیرم در رسید و روش خود آغاز نهاد رفیق
واقعه نا آزموده رخ بسوی حضرت گفت درویش
اینقدر رخ در افدای فلوس و نان نمودن زیاده
باشد فرمودند مجذوب احوال خود میگوید

بلکه حرص حریصان دنیا را بکنا یه شرح میدهد که
همچو آلوده اند و پالوده **قطعه** غرق دنیا چه اگر
از دنیاست ٭ نه ز دنیاش بهر خورست و نه دین
شد ازین بهر دور دور سزاوار است ٭ که کنند انس
جن بهر و تفرین **زیورهای متفرق**
عزیزی بسر راه بود برای رد شناعت خود
و شناخت خدای عز و جل ملتمس بدی گردید بنا
بران چندی حروف بپارهٔ قرطاس ثبت
کردم و حوالهٔ او نمودم اینست بعد حمد خدا و
نعت رسول مقتدا و منقبت اصحاب عظام
و تابعین کرام با آن خلاصهٔ خدا طلبان واضح
و هویدا باد عمر ظاهری مغتنم باشد سرا و
جهرا بیاد مولای خود مشغول و محظوظ باشی
و با مور شرع شریف خصوص نماز و روزه و
تلاوت قرآن مجید و بعضی خود در اثابت قدم
و راسخ دم دار دروغ و غیبت و بدنیت و
تکبر را بدل خود جا مده و نظر برد و قبول خلق

سنه که بیشهٔ شیر مردان اینست جنس جان را از
دست و زبان ایذا مده که موذی خلایق مردود درگاه
الله است و مغضوب بارگاه محمد رسول الله صلی الله
علیه و سلم توکل را یار باش و تسلیم را رفیق
نان و جامه چنانچه بتمام عالم میرسد مطابق قسمت
بتو هم خواهد رسید فکر در از عبث و امل طویل بی نهایه
خیال سوال که بدترین امور امانت و حقارت جز
این نخواهد بود از سر خود بدر کن **قطعه** آنچه از جهد
و جد بدست افتد ٭ خاک دان گرچه زر پاک بود
و آنچه حاصل شود بغیر تلاش ٭ زر خالصست اگرچه
خاک بود ٭ اگر کسی از راه تعدی تصدیع دهد و
گوناگون دشنام شنیع بر زبان راند متحمل باش
و دعای بد مکن بلکه بدی او از خدا هم نخواه تا
حضرت حق بر تو خوش و خرسند گردد و مقدمهٔ
معلوم را بمجلس حاکم مبیند از نجای که خالی از
خللها ست بنشین و بارها بر مخیز مگر بضرورت
و رفع کدورت سر رشتهٔ خامشی عین حال

از دوست بدو کر خالی

باشد اسم ذاتی را بطریقی که اظهار کرده شد بزبان
تن ملکوتی شغل خود ساز که فتح باب ملکوت از
همین است و بیشتر این بوجود ممتنع که تاریکست در
شود در انجا چنان معلوم شود که درین ظلمت
فنا شدم و از خود هیچ اثری نماند اما فنا نخواهی
شد چونکه اگر فنا شدی پس آن تاریکی را جز تو
کیست که به بیند در اینجا ظهور عارف الوجود
است و باز عارف الوجود را اگر مشاهده کنی
و بگوئی که این عارف الوجود است و آن ظلمت
ممتنع درین محل واحد الوجود نمودار گشت یعنی
هستی مطلق وجود معلوم چون بکمال ثبوت رسید
روزی بذات مقدس حضرت علیم مطلق
بدیده که باو سزد بلکه محو حق کن درین مکان
که لامکان محض است شهودیت خدای عز و
جل جست پس همواره از حضرت حق ترسان
باش و لرزان و بر همگی احوال خود حاضر و ناظر
دان آنچه گفته است و جستن از غیر خدای هم

بخدای

بخدای اولا و انسب **منظومه** ای شهنشاه شهر
بند وجود * همه اعضا بتست سر بسجود * با کمال
صفا و صدق و نیاز * بر سر هر امور منصف ساز *
کینه و کبر و کذب و عجب و حسد * دور دار از من
و مکن ورتد * چه عجب که بلطف بنوازی * سینه
من سریر خود سازی * بجز با چند کو بیت هشدار *
کار خود بر خدای خود بگذار * و امکن دیده بر رخ هر
دوست * ماید هر عزیز اگرچه هموست * آنکه بر
طرز یار خود نبود * دایما بر قرار خود نبود * همیشه
از پیر دستگیر خود مددی در خواه و بشناس که هر چه
هست پیر است جز پیر هیچ نه زیرا که وجود پیر
نه عنصریست بلکه صورت عشق قدیم و هیئت
عرفان ذاتی همگی موجودات را فدای پیر کن چنانچه
این عالم محو علم باشد **بیت** من نمیدانم خدا و مصطفی
را غیر تو * هر که گوید خدا و مصطفی من پیر پیر *
ای عزیز خلاصه عالم علم است بلکه عین علم
دل و جان و نور همه اسامی علم است بعد از

ثبوت این علم خود علم شدی از عدم در گذشتی
و بوجود خاص بهوستی حق مطلق محمود بجری و هم منسوبان
او را برین راه که صراط مستقیم کن یه آزانست قایم
و استوار دارد بدوست شرح شریف خواجه کاینات
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم رباعی دیگر
درویش شدی شیخ شدی دانشمند * این جمله
شدی لیک مسلمان نشدی * این مسلمانی چه چیز است
و چه بلاست نه سوی درویش و شیخ شتابید و نه
طرف دانشمند متوجه گردید نجات صاحب رباعی
معنی مسلمانی البته چیزی دیگر رسیده باشد ازین
هرسه که جامع احکام اسلام اند جدا کرد و آنچه گفت
الحق که حق گفت ازانکه از ترک کردن دنیا و اختیار
دلق مرقع درویش میشود و گرفتن عزلت و ریاضت
و احتیاط سنن نبوی علیه الصلواة شیخ میگردد
و بتحصیل علوم گوناگون دانشمند اما مسلمانی
که مغز ولایتست چیزی دیگرست چنانچه ماوی
بسر زمین باره که اماکن ساداتست رسید و پرسید

اینجا

درینجا کسی مسلمان هست سیدی بود ساده لوح
گفت درینجا همه سیدان می باشند یعنی مسلمان
کسی نیست سید مشار الیه اگرچه از راه ساده
لوحی گفت اما فقیر سید اند بکمال دانش حرف
زد چونکه مسلمانی خصوص از عطیات حضرت
ایزدیست جل شانه بل امانت او و هم از دیده
مردم محجوب آن مَظْهَرُ الْعَجَائِب یعنی سید معلوم
درمیان سیدان و مسلمانان که فرق نهاد برای
همین و گرنه سید خود مسلمانست بلکه مسلمانی
از وست ای عزیز آنچه مسلمانیست باعتبار
ظاهر از علم عمل میگردد لیکن باین بیچمدان
چنان معلوم میشود که چیز نیست از علم و عمل جدا
و مابقی تکلفات آزاد چنانچه روزی میهمان
بخانه خواجه عبد الحکیم که داروغه توپخانه قلعه
سکر بود شدم بعد فراغ طعام اچت رانیا
پیش دست خواجه مشار الیه رسید دیوان
حافظ که بعبارت مغلق معروفست درمیان

افتاده بود بر کرفت و یکدو غزل بر خواند درست
بخاطر رسید معنی یکدو بیت هم بپرسم تا چه
میکوید بپرسیدم چنانچه دل میخواست ادا کرد
انزمان بخود قرار کردم اکه بنای مسلمانی بر علم
می بود هندوی مذکور بهماندم مسلمان میشد
و نیز از مسلمانان بهتر میبود لیکن چکونه
میشود و سوای این چیزی دیگر بخاطر میرسد

بیت این جمله شدی لیک مسلمان نشدی

یعنی راستی محض اختیار نکردی یا درد عشق
نیندوختی یا عارف نکشتی عارف انکه من کیم
و این مخلوقات چیست و خالق این مخلوقات
چکونه کاهی دریافته باشد اکر نهایت این معنی
می پرسند مسلمان انکه نیت او بخیر بود در حق
تمام موجودات و بد نیتی را بهیچ وجه روادار
نبود که نیت بهتر از عمل باشد هر چه هست
نیت هست اکر در عمل غلط کرد امید باقیست
وکر به نیت خطا رفت کار از دست رفت

قطعه نیت نیک بهتر از عملست عمل لحق که
مصدر خللست از خلل نیت هست پاک ای پاک
تا ان بغرق عمل بیفشان خاک زبور دیکر

درویشی ازین دیوانهٔ دل پریشان پرسید در دیوان حضرت
حافظ علیه الرحمان که فی الحقیقه میکنهٔ وحدتست
ذکر شراب و ملازمان او که جا بجا جلوه کرشته
چیست و اصلا شراب چه باشد کفتم هر بزرک
باستعداد عشق خود با نهاج مختلف قراری داده
بالفعل معلوم میشود که شراب معرفت و محبت
حضرت الهیست جل شانه و شراب فروش
مرشد حقیقه و صراحی سینهٔ بی کینهٔ او و هم
میخانهٔ خانهٔ اش و پیالهٔ دل مخصوص دل طالب
طریقت مرشد را باده فروش بدان معنی کویند
که طالب را بر مزی مست و مدهوش کرداند
و از طعن طاعنان خاموش و باز بدل این
پیر جاهل بی حاصل چنان میرسد که این شراب
البته بیخودی باشد بدان جهت که درویشان بی

خویشان که وصلت حق حق ایشانست بیخودی
را مسلم دوست داشته بل منشاء منشأ حقیقی
انگاشته **قطعه** شراب بیخودیست ای محب
نه آن باشد ٭ که آدمی شود از نوشش او چو حیوان
دنگ ٭ بامر دوست اگر دوستیست دوست مخور
٭ بسرخ و سبز که آن هر دو چیست باده و بنگ ٭
و یا همین که هست خواهد بود که بیخودی دلخواه
با ذکار و اشغال و تصورات صورت نگیرد
جز آن چنانچه اگر کسی از خراب آن چیزی
هیبت حضرتش نباشد و او با جانست نه بیجان
اما شاید او از استیلای شی معلوم بشهادت
اعلی که بیخ تمام نخواهد است درپیوسته و بیخود
گشته و این بیخودی اگرچه مجازیست لیکن پرتو
بیخودی حقیقیست و اغلب که همچنین باشد
بعضی یکه تازان عرصهٔ وحدت عمداً از مدرسه
رو بمصطبه آورده و بکوچهٔ رسوائی راه برده برای
همین بیخودیست و گرنه لَعْنَةُ اللّٰهِ عَلَی الْخَمْرِ وَخَلِیلِهِ

نظم
بیخودی

نظم بیخودی صورت نه بندد جز شراب ٭ این
چو مشرق هست و معنی آفتاب ٭ این شراب
از خانهٔ خمار نیست ٭ در خور هر مست و هر هشیار نیست ٭
این شراب از خانهٔ مرشد بود ٭ خاصه از پیمانهٔ مرشد
بود ٭ مرشد آن باشد که همچون میفروش ٭ میبرد
یکبارش از هوشیار هوش ٭ همچو منصورش رساند
تا بدار ٭ ورنه در عالم چو من باشد هزار ٭ این شراب
اصلاست ای دل بیخودی ٭ خودنما را نیست حاصل
بیخودی ٭ این شراب از بیخودی باشد بلی ٭ از پی
خاشاک کثرت منقلی ٭ نزد بیخود بیخودی گنج
خفیست ٭ کثرت و وحدت دراینجا مختفیست
بیخودی یعنی کمال وحدتست ٭ حسن احدیت
جمال وحدتست ٭ بیخودی را نسبت است
از نور پاک ٭ ریخته بر فرق آب و خاک خاک ٭ نی
دراینجا دخل دارد دل نه جان ٭ دو چه باشد
یک نگنجد درمیان ٭ این محل وحدت اینجا جمع
نیست ٭ روشنست اما ز تاب شمع نیست ٭ بحریا

از لطف یک صحبت نگاه ⁂ بنده را تا بیخودی بود
راه **زیور دیگر** اگر ولی مایل بکرامت بود بحقیقت
ساحر و جادوگر باشد که ولایت رنگ رحمانی دارد
و کرامت بوی شیطانی **ای عزیز** کرامت ضد
ولایت است و مقرر است که دو ضد بیکجا جمع
نشوند چنانچه روز و شب و رنج و راحت اگر کسی
گوید پیش ازین ارباب ولایت کرامتها نموده
و خرق عادت فرموده فقیر گوید البته اینچنین
نخواهد بود اگر باشد چنین باشد که صاحب دولتی
با ولیی گستاخی کرد و زینت اسپ او هم بنهایت
رسیده بود باتفاق غیبی همان روز بمرد و مردم ظن
بردند که کرامت آن ولیست ولیکن ولی ازین
قسم کرامت کاره باشد و کسی را دعای
بد نکند و کرم کند پس درمیان او و عام چه فرق
این ازار ارتکاب بی استقلالی و بدخواهی عام
شد و او از اختیار تحمل و بردباری خاص و
این قطعه باصطلاح اراذل دکن ترقیم یافته

گر کسی تف زند بکبیر د حلق ⁂ این کرامت بگه بود
امروز چو سلامش کند شفا بخشد ⁂ گر دوشش
در زمانش علت سوزش ⁂ ای کرامت طلب برو
بشتاب ⁂ از مریدان که بباشش چو کوزش ⁂ تو زاهل
کرامت ای بجای ⁂ گر گریزی بهشت همچون یوزش ⁂
زیور دیگر بالای نه سپهر دو گوهر مدورانند
کز نورشان دو عالم و آدم منورانند ⁂ برای این
مستمند خرافات پسند چنان صورت می
بندد که نه سپهر غالبا کنایه بوجود آدمی باشد
از برای آنکه حضرت باری جل شانه بهر چیز که درین
خرگاه چار آخشیجی چهره نما گشته بحکم علی
تسعة ابطن پرده در پرده نه پرده نهاده
اگر باز میپرسند از تن تا ذات هفتاد هزار حجاب است
بعضی نوری و بعضی ظلماتی و نیز عضو بعضو
چنانچه فلک بفلک از سبا نه انگشتان پا تا سر
نه میشود مفصلا سر پا و سبا نه پای چهارم
پشت پای پنجم ساق ششم ران هفتم صندوق

سینه هشتم کردن نهم سر و نیز خلاصهٔ آن آن
چهار عنصر و پنج حس اینهم نباشد دو گوهر یعنی
دانش و بینش که زبدهٔ آفرینش است الهی که
عالم و آدم را مسور داشته از غیب و شهادت
چیزی نباشد که بدین هر دو گوهر معلوم وجود گرفته
بلکه هما نند که بشکلهای مختلف متشکل شده بر
می آیند و اسماء متنوع قبول میکنند و فی الحقیقت
هر دو یکیست اگرچه دو نام نهاده شده چونکه
اگر دانش را جوید بینش معاینه کند و گر بینش
پژوهد دانش چهره نماید منظومه دانش و
بینش ای خدیو زمین ؞ گر درون ور برون همینست
همین ؞ گاه ازین بندگی و زان شاهی ؞ گاهی آن
آب و این بود ماهی ؞ گاهی آن آفتاب و این
روز است ؞ گاهی این آتشست و آن نور است
یعنی این دو یکی بود ای دوست ؞ چون دو یک شد
دگر چه ماند همو ست ؞ ه هستند و نیستند
و نهانند و آشکار ؞ چون ذات ذو الجلال نه جسم

۱۴۷

نه جوهر اند ؞ آنکه از علم الهی بهره دریافته نیک میداند
که این هر دو گوهر گرانمایه که سید اعضاست
و سرکار کارخانهٔ وجود بهر وجود موجود است
و هر چیز جز جسم اسم نمیگیرد اگر نیست پس نام
از برای چیست و نیست هم میتوان گفت از
آنکه هر دو گوهر مسطور که لطیفهٔ ربانیست بدان
حسی ندارند که کسی به بیند و بدیگری بنماید خفی
الذات و ظهور الاثر اند یعنی هم نهانست
و هم آشکار اگرچه ضدین اجتماع را نمی شاید
بلکه از راه لطافت همچو ذات ایزد تعالی و
تقدس نه جسم توان دانست و نه جوهر
ه نه مشتری نه زهره نه مریخ و نه زحل ؞ نه
آفتاب روشن و نه ماه انور اند ؞ بلی اینهم نباشند
اگرچه باین هم احاطتی دارند چونکه اینها بسعد و
نحس منسوب اند و صعود و هبوط مشتمل
و آنها منزه ه پروردگان دایهٔ قدس اند
در ازل ؞ آنجا فرشته و اردر اینجا پیمبر اند ؞ میگویند

علیم مطلق عز اسمه جوهر دانش را که عین بینش
است پیش از همه پیدا کرده و هفت هزار سال
بنظر خود پرورش داده دایهٔ قدس باین معنی
کفته شده واین هر دو کوهر مفوض بوجود روحانی
کر پوست عنصری پیرهن اوست میباشد
بلکه این هر دو پوست بی آن هر دو مغز بیکار ه
پوست بایه ز مغز نیست وگرنه معلوم ه آنجا
فرشته وار درینجا پیمبر اند درخبر هست که عالم
ارواح قبل از وقوع عالم اجسام سرانجام یافته
پس بخاطر فاتر این جبنون پیشه جهالت اندیشه
چنان میرسد که هر دو کوهر معلوم در ماوای معنی
همچو فرشته پاک بودند از جمیع حیل و حرفت وحق
را بانداز استعداد که کمال نبود دانسته وقتی
که برای صورت در پوست بشناخت
ذات وادراک جمیع شیون وصفاتش را
سزاوار آمد و بتدریج دور خود را تمام کرده
یعنی بمقام اصلی که مخفی کنج است رسیده بلکه پیمبر

صفت

صفت بدیکر نارسید کان رسانیده همان
هر دو کوهر هست که در عالم نورانی بمرتبهٔ جبرئیل
بود یعنی روح و در جسمانی بمثابهٔ محمد آمد صلی الله
علیه وسلم یعنی دل ای عزیز روح طفلست
ودل نوجوان درمیان طفل وجوان فرق زمین
وآسمان ه پرواز چون کنند ازین دامگاه
حزن ه که قاف را کرفته بچنگال میبرند همان
هر دو کوهر است وقتی که اسیر طبایع کشته انسان
نام یافته زمانی که ازین دامگاه حزن یعنی عالم
ناسوت انتقال کند بعالم ملکوت متوجه
میشود و ملکوت نظیر ناسوت کویا این عالم
ناسوت را بچنکال خود بر دو در آنجا نهاد وجه دیگر
این عالم دنیا از راه دین بدل هر کس فرو رفته
و منقش کشته چون ازینجا رحلت کند دل با
اوست بدین نسبت هم درست شد که کهقاف
دنیا را بچنکال خود میکیرد و میبرد ه تحقیق
شد که ناصر خسرو غلام اوست هر کس که

کوید این دو کهر از چه عنصر اند ای عزیز این هر دو
کوهر کرانمایه که قیمت اینها جز آن قادر مطلق
هیچکس نمیداند نه چون بعض جواهر از صدف
خاک بر آمده و نه از کان کن جلوه کرشته بلکه
از مخفی کنج بلا وساطت غیر سر بر آورده بلکه حال
هم در همان کنجست اگر زیب ده دوکان خلق دام
هم اینها باشند اگر کی بر سما سایر بود چون شها
و بر زمین زایر باشد چون صبا انسان کامل شاید
کفتنش جز دریافت حقیقت این دو کوهر ای
بحری لو کینج و کدایی که از کفت در سفت
این هر دو کوهر سعی بیکران بکار میبری حالی
میباید و حال تراکه می بینم نه ملحق حالی
و نه مستحق قال پس دم درکش قطعه بحری
باز آ ازین که هر کس ز دانش و بینش
آکنه نیست معلوم که این دو در شهوار
شایسته درج هر کدا نیست زیور دیگر
خدا لکیست و محمد بر لد و آدم یک بیا بمذهب

عارف

عارف اگر تو داری شک عزیزی از شهر
حیدراباد در رسید بعد ادای سرگذشت خویش
سری عجیب بوجه سوال درمیان نهاد همین که بیت
که بصد ترقیم یافته حوصلهٔ حریفان حیدراباد را
برباد داده یعنی هیچکس این بیت مقفل را
بکلید ادراک نگشوده و چیزی نگفته و فتح کفت
بدان که اگر بد را گویند پسرش بقید قبول در
نیارد حال برای شما اگر چیزی برسد دریغ
نخواهند داشت گفتم بسر و چشم اگر بر غرض سنجیده
بدین اندیشه در شدم و این مضحک و خرافات
را بنکی نه بنکاشتم بیت اگر کنندش
رد و کر قبول قبول که بنکیم سخن بنکیانه معکوست
ای عزیز مذاهب و مشارب خلایق چون صور
وخصایل خلایق بر هیچ مقرر نیست و نفی
مشخص همانا الطَّرقُ اِلَی اللّٰهِ بعدد
انفاسِ الخلایق بهمین وادی واقع شده
اما هیچکس از جوقهٔ کفر و فرقهٔ اسلام خدای

راجلت عظمته دونگفته همکنان بوحدت ذات
او گواهی داده بیت دیده هر ذره از همه تابها حی
بیکتائی ذات او گواهی ناظر بیت که لک میگوید
شاید مطلبی داشته باشد حال حقیقة آن
بدان آئین املا باید نمود که لک هم نمایان
باشد و بیک هم شایان ای عزیز گوهی فلک
را خدا میگویند ازانکه استقامت آفاق
و الفس از گردش اوست و تمام اشیا را
احاطه کرده جماعتی آفتاب را ازانرو که همگی
گرم و سرد و جلگی نور و ظلمت از طفیل اوست
بعضی هوا که هیولای تمام آفرینش است خاصه
منشاء عناصر اگر عناصر نبودی هیچ نبودی بعضی
بآب که آغاز و انجام موجودات همین آب است
هم از آب وجود گرفته و هم در آب عدم و نیز
از درویشان بعضی دل را که دل وجود حقیقت
و مراد از نور محمدی صلی الله علیه وسلم و دل دل
عبارت از مرتبهٔ احدیت باشد اوست

که تجلیگاهی بر املاک و مسجود ملک گشته بعضی روح
که لطیفهٔ ربانیست دانای غیب و شهادت
و بینای حال و مآل بعضی بنور که الله نور السموات
والارض باشد نور چیست هرگاه که هستی
روح در روح حضم میشود نور میگردد بعضی بعشق
که جز تخم درخت عشق مخلوقات نمود از نشو و
سلسله بند نگشتی آفرین بر بعضی که متابعت احکام
قدسی و نبوی را مختار بوده قادر علی الاطلاق را
مطلق و منزه اعتقاد داشته بهمه محیط و از
همه بالا تمام اشیا قایم باو و او بذات خویش از
کسی مدد و مصلحت نجوید آنچه میخواهد میکند بعضی
بحکم هو الاول و الآخر جز خدا هیچ ندیده و
ندانسته چه درون و چه برون چه ازل و چه ابد
بنسبت همین ناسوت دور خود را تمام کرده بعضی
خود را او نیز تمام ذرات موجودات که از خورشید
حقیقت جلوه گرست یکجا کرده در بوتهٔ نور
محمدی صلی الله علیه وسلم که آن وجود خاص است

باتش جهانسوز عشق بگداخته و بکوجود ساخته
وآن وجود خود شده مصراع بحر یا این مقام محمود
است همگنان همچو سیماب اند مضطرب و
اینها نه شین که نه تشبیه مرتبهٔ نورست و نور
منسوب بمطلق باشد غنچهٔ چراغ تاکه بباد حرکت
دارد متحرک هست باد محیط آتش با درا از آتش
یعنی دانش را از بینش بر آوردن و بینش
را از دانش صاف نمودن خیلی مشکل القصه
بنسبت اعتقاد معتقدان مذکور و هم بمقتضای
عبارت بیت مسطور لک خدا الجینه ذهن درآمد
باید که ازین لک که کثرت هست شتاب بگذری
که محل عتاب است و بیک که وحدت است زود بپردازی
وآن چنانست که هر گروه بجای خود چنان میخوانند
و معترف که خالق کاینات خدای ماست
چنانکه خدای زمین خدای ماست و خدای
آسمان خدای دیگران پس باندازهٔ اقرار
اینها معلوم شد که خدا یکیست بیت گرچه
هر کس

هر کس بمذهبیست جدا لیک این جمله را یکیست
خدا محمد هزار یعنی هر گروه را چنانچه یکی خداست
یکی محمد هم هست هیچکس از هر گروه بواسطهٔ
محمد بخدا نرسیده هر کدام باشد از هر گروه آنکه
بعهد محمدی رسید محمد باشد عهد محمدی
یعنی خلق خدا را بخدا دعوت کردن پس همه
محمدها همان یک محمد که نَحْنُ الْآخِرُونَ
السَّابِقُونَ گفته و لهذا این همه مظاهر نور
محمدیست صلی الله علیه و سلم بیت شد نور
نبی در همه انوار نمودار در آدم و ادریس بیکبار
نمودار آدم یک اگر آدم را یک میکرم پس آدم
خود یکیست یکی را یکی گفتن چه لطف باشد آدم
بسبب جنسیت مراد از جمیع آدمی زاد است
چنانچه یک خدا را لک گفت همچنان لک مردم
را یک ای عزیز ایزد بیهمال اوضاع و اشکال
مردم را مختلف الاحوال پیدا کرده و هر فردی
را بهر صفتی علاحده هویدا چنانچه یکی میخورد

وبیخسپید دیگری سیر نکرد دو آسوده مغز پس
یک چگونه میشود مگر بچندی رموز و آن چیست
و آدمی روبرو نشستن بحکم المؤمن مرآت المؤمن
دو آینه مقابل نهادن باشد چه این در آن
ظهور میگیرد و آن درین بروز یعنی همه آدمی علاحده
مظهریست و مظهر این مظاهر وجودیست واحد
و آن وجود واجب تعالی و تقدس جدا نکند
اگر هر مظهر را مظهری جدا گانه بودی لک را
یک گفتن جهانی تکلیف شدی وجه دیگر اگر سید
و شیخست آدمی و گر غوث و قطب آدمی اگر
عارف و عاشق آدمی و گر کاذب و صادق
آدمی بهذا القیاس همه آدمی یک آدمیست
وجه دیگر اگر همه کس را عریان کرده جای بدارند
هیچکس نتواند فهمید باوجود اتم ادراک که این
شیخست و آن لشکری این را چه نشان و سلاح
معلوم نتوان کرد و آنرا غیر جبه و عصا اگر کسی
سوال کند ناظم بیت یک آدم گفته آدمی زاد

از

